

ازهار گلشن

۱۳۸۵

مولانا ابراهیم بن شهاب الدین گلشنی

تحقیق: دکتر جلیل تجلیل

استاد دانشگاه تهران

شابک: ۹۶۴-۶۸۲۳-۰۷-۶

ISBN: 964-6823-07-6



مؤسسه انتشارات دارالثقلین

قم - خیابان صفائیہ - کوچه ۲۴ - پلاک ۶۵

تلفن: ۷۳۲۹۹۳ : فاکس: ۷۳۱۲۶۳

اسکن شد

ازهار گلشن

مولانا ابراهیم بن شهاب الدین گلشنی

۷۸۷۰۳

تحقیق:

دکتر جلیل تجلیل

استاد دانشگاه تهران





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



گلشنی بردعی، ابراهیم بن محمد، ۸۳۰ - ۹۴۰ ق.
 ازهار گلشن / ابراهیم بن شهاب الدین گلشنی، تحقیق جلیل تجلیل . - قم:
 دارالثقلین، ۱۳۷۸.
 ۱۷۶ ص.
 کتابنامه
 ۱. گلشنی بردعی، ابراهیم بن محمد، ۹۳۰ - ۹۴۰ ق.
 الف. تجلیل، جلیل محقق
 ۲. شعر فارسی - قرن ۱۰
 ب. عنوان
 ۴ الف ۸ گ / ۱۱۳۵ - PIR
 ۸ / ۴ فا



مؤسسه انتشارات دارالثقلین

قم - خیابان صفائییه - کوچه ۲۴ - پلاک ۶۵

تلفن ۷۳۲۹۹۳ - تلفاکس ۷۳۱۲۶۳

نام کتاب:	ازهار گلشن
مؤلف:	مولانا ابراهیم بن شهاب الدین گلشنی
تحقیق:	دکتر جلیل تجلیل - استاد دانشگاه تهران
ناشر:	دارالثقلین - قم
تاریخ چاپ اول:	۱۳۷۸
قطع و صفحه:	وزیری - ۱۷۶ صفحه
تیراژ:	۳۰۰۰ نسخه
حروفچینی و طراحی:	طاها
چاپخانه:	سپهر - قم
قیمت:	۷۵۰ تومان
شابک	ISBN 964-6823-07-6

شابک ۶-۰۷-۰۱۷-۶۸۲۳-۹۶۴

تنبيه.....	٨٩	«شرح حال».....	٧
سؤال.....	٩٠	سیری در ازهار گلشن.....	١٦
جواب.....	٩٠	سبب نظم کتاب و موضوع آن:.....	١٧
قاعده.....	٩٢	لطف پوزش.....	١٩
تحقیق معنی ليلة القدر بر وفق.....	٩٤	معلومات ابراهیم گلشنی.....	٢٢
حقیقت انسان کامل.....	٩٤	درسی از استاد در زمینه فقر.....	٢٥
تذکره.....	٩٥	تمثیلی لطیف از اسفار اربعه.....	٣١
سؤال.....	٩٨	کدامین علم نجات بخش است؟.....	٣٥
جواب.....	٩٨	سیمرغ.....	٣٦
سؤال.....	١٠١	تأثر و تضمین از آیات قرآنی.....	٣٩
جواب.....	١٠٢	پرتو احادیث در کلام گلشنی.....	٤٦
جواب و سؤال دوم.....	١٠٤	ملاحظاتى چند.....	٤٩
تبصره.....	١٠٥	از نسخه خطی موجود در کتابخانه مرحوم.....	
سؤال.....	١٠٧	نخجوانی در تبریز.....	٥٣
جواب.....	١٠٨	سبب نظم کتاب.....	٥٧
تبصره.....	١١١	سؤال.....	٦٤
سؤال.....	١١٢	جواب.....	٦٤
جواب.....	١١٢	سؤال.....	٧٢
دقیقه.....	١١٣	جواب.....	٧٢
تنبيه.....	١١٤	تبصرة.....	٧٦
جواب سؤال دوم.....	١١٥	تمثيل.....	٧٨
قاعده.....	١١٦	سؤال.....	٨١
تمثيل.....	١١٩	جواب.....	٨١
سؤال.....	١٢٤	تحقیق منشأ کثرت.....	٨٣
جواب.....	١٢٤	تمثيل.....	٨٤
تمثيل.....	١٢٥	تبصره.....	٨٥
تذکره.....	١٣١	اشارت.....	٨٧

سؤال..... ۱۵۶	سؤال..... ۱۳۲
جواب..... ۱۵۶	جواب..... ۱۳۲
بیان کیفیت معاد بحسب صورت بر وفق آنچه	تبصره..... ۱۳۳
در معنی است ۱۵۸	صفت درویش و کیفیت درویش ۱۳۵
تبصره..... ۱۵۹	بقیه ابیات از حاشیة نسخه مورد نظر ... ۱۳۶
لطیفه..... ۱۶۰	سؤال..... ۱۳۸
تمثیل..... ۱۶۱	جواب..... ۱۳۸
تنبيه..... ۱۶۲	سؤال..... ۱۴۴
سؤال..... ۱۶۲	جواب..... ۱۴۴
جواب..... ۱۶۳	تتمه..... ۱۴۶
سؤال..... ۱۶۵	تبصره..... ۱۴۷
جواب..... ۱۶۶	سؤال..... ۱۴۸
اشارهت الى قوله تعالى:..... ۱۶۶	جواب..... ۱۴۸
اشارة الى قوله تعالى و انهيار من لبّن لم يتغير	تنبيه..... ۱۴۸
طعمه..... ۱۶۷	تمثيل..... ۱۴۹
اشارة الى قوله تعالى و انهيار من خمر لذة	سؤال..... ۱۵۰
للساربين..... ۱۶۸	جواب..... ۱۵۰
اشارت الى قوله تعالى و انهيار من غسل	تذکره..... ۱۵۱
مصفى..... ۱۷۰	تمثيل..... ۱۵۲
اشارة الى قوله تعالى و سقاهم ربهم شراباً	سؤال..... ۱۵۲
طهوراً..... ۱۷۱	جواب..... ۱۵۳
خاتمة الكتاب..... ۱۷۲	تبصرة..... ۱۵۴

«شرح حال»

مولانا ابراهیم بن محمد بن ابراهیم بن شهاب الدین گلشنی از عرفا و سخنوران و دانشمندان قرن نهم هجری از شاعران و گویندگانی بوده است که در علم تفسیر و حدیث ماهر بوده و در کلام و تصوف از اساتید بشمار می رفته است. برای بررسی تاریخ حیات و ذکر آثار او ذیلاً آنچه را که از تذکرها و کتب تراجم استفاده کرده و یادداشت نموده است، می آورد:

در صفحه ۲۶ جلد اول اسماء المؤلفین و آثار المصنفین اسماعیل پاشا بغدادی طبع استانبول ذیل «الگلشنی» چنین آمده :

ابراهیم بن محمد بن ابراهیم بن شهاب الدین ایطوغمش امدی ثم الرومی الگلشنی الزاهد ولد سنة ۸۳۰ وتوفی سنة ۹۴۰ اربعین وتسعماء له: بحر الفوائد فی کشف الدقائق، منظومة فارسیة فی التصوف، پندنامه منظوم فارسی، چوپان نامه، دیوان شعر ترکی، رساله الاطوار، قدمنامه کذا المعنوی فی جواب المثنوی منظوم فارسی فی مجلد کبیر.

یعنی: ابراهیم پسر شهاب الدین ایطوغمش امدی سپس رومی گلشنی شخصی زاهد بود. در سال ۸۳۰ متولد شده و به سال ۹۴۰ وفات یافته. کتابهای: بحر الفوائد فی کشف الدقائق، منظومة فارسی در تصوف، پندنامه منظوم فارسی، چوپان نامه، دیوان شعر ترکی، رساله الاطوار، قدمنامه و همچنین: المعنوی فی جواب المثنوی، منظومة فارسی از اوست.

شمس الدین سامی در جلد اول قاموس الاعلام طبع استانبول که به زبان ترکی است در ترجمه ابراهیم گلشنی نسبتاً مشروحتر اطلاعاتی داده است بدینقرار :

«کبار مشایخن و پیران طریقتدن بیر مرد خدا اولوب طقوزنجی قرن هجری اواسطنده آذربایجانده دنیا یه گلمشدرور سلسله نسبی پدری طرفندن آلتی بطنده لسان ترکیده واضع اللغه اولان اغوز اقایه و والده لری طرفندن حضرت امام علی یه منتهی الور بیرمدت پدرین دایره تعلیم و تربیت ایچنده بولندقدن اوتره تبریزه گدرک سید یحیی خلوتی خلفا سندن وده عمر روشنی خدمتنه گرمش و بوذاتک ارشاد ودالتی له تنویر باطن و کسب کمالات معنویه اتیکن صکره سجاده نشین ارشاد اولمشدی. شاه اسمعیل صفوی طهوری له ایراندا شیعی لکی ایتد یگنده صاحب ترجمه وطن ترکله مصره رحلت ایتدوک قاهره یک قبه المصطفی محلّنده اختیارا قامت اتمیشدی یاوز سلطان سلیم خان حضر تلری مصری تسخیر ایتد لکری اشناده شیخ حضرت لرینه فوق العاده حرمت رعایت ایتمشدرور و مریدیه تارشسیندگی محل معروفی هبه و تملیک ایلمشدرور. ۹۲۶ تاریخنده مریدان و محبانک امداد و اعانه سیله محل مذکورده تکیه سنگ بنا سنه مباشرت ایدرک. ۳۱ سنه سنده اکمال ایتمشدرور مصر دیارنده بیر درجه شهرت بولنمشدرور که وعظ و ذکر ی مجلسلرینه توپلاناتن ارباب ارادتک حدّ و حساب یوغیدور. بعده قانونی سلطان سلیمان حضر تلری کندلریندن در سعادتیه قدوملرینی التماس ایتتمکله ۹۳۵ تاریخنده استانبولا گلوب مجلس خاص حضرت پادشاهیه داخل اولماغله فوق العاده اغراز و اکرامه نائل اولمش و مصره عودتله ۹۴۰ سنه سنده عازم جنان اولارق زاویه لری جوارنده تربّه مخصوصنه دفن اولنمشدرور.

علوم تقلیده علی الخصوص تفسیر و حدیث و تصوف و علم کلامده ید طولی صاحبی اولوب. علم و فضلی داخی کرامات و مقامات و احوال باطنیه لری کبی حدّ کماله واصل ایدی. حضرت مولانا رومینک مثنوی سنه نظیر اولارق معنوی عنوانیله قرق بیگ بیتدن عبارت بیر کتاب حکمت نصایی، ابن فارضک مشهور قصیده تائیه سنه بیر نظیره سی عارفانه بیر دیوانی و سایر بعضی منظومه لری واردور»

ترجمه: «او از کبار مشایخ و پیران طریقت و مرد خدا بود. در اواسط قرن نهم

هجری در آذربایجان دنیا آمد سلسله نسب او از طرف پدر از شش بطن به او غورآقا واضح لغت ترک منتهی میشود و از طرف مادر به حضرت علی (ع) میرسد. یک مدت برای اشتهار در دایره تعلیم و تربیت پدری به تبریز رفته و به خدمت دده عمر روشنی از خلفای سید یحیی خلوتی رسیده است و با ارشاد ودالات این ذات بزرگ، سجاده نشین ارشاد شده و به تنویر باطن و کسب کمالات موفق گردیده است. صاحب ترجمه در موقعی که شاه اسمعیل صفوی در ایران اعلان تشیع نمود ترک وطن نموده و به مصر رحلت کرد در قاهره در محله قبة المصطفی اقامت اختیار کرده است. در این اثناء که سلطان سلیم خان مصر را تسخیر کرده بود به حضرت شیخ فوق العاده رعایت حرمت کرده و محله معروف به مؤبدیه را به او هبه و تملیک نموده است. در سال ۹۲۶ با کمک و دستکاری مریدان و محبان در محل مذکور مباشرت به بنای تکیه سنگ نموده و در سنه ۳۱ آنرا تکمیل نموده است. در دیار مصر بدرجه ای از شهرت رسیده بود که ارباب ارادتی که به مجلس وعظ و ذکر او می آمدند حد و حساب نداشت.

بعد در سال ۹۳۵ به استانبول آمده به حضرت سلطان سلیمان قانونی باریافته و به مجلس پادشاهی داخل و فوق العاده مورد اعزاز و اکرام قرار گرفته است و در عودت به مصر در جوار زاویه تربت مخصوص عازم جنان و مدفون گردیده است.

در علوم نقلیه بویژه در تفسیر و حدیث و تصوف و کلام، صاحب ید طولی بود. علاوه بر علم و دانش، در کرامات و مقامات و احوال باطنیه به حد کمال بود. تحت عنوان معنوی نظیره ای به کتاب مثنوی مولانا جلال الدین رومی گفته و همچنین به قصیده تائیه ابن فارض نظیره ای سروده است. دیوانی عارفانه و همچنین منظومه های دیگری دارد.»

مرحوم تربیت در صفحه ۳۱۸ «دانشمندان آذربایجان» بنقل از تذکره غربی ذیل (شقایق، مرآت کائنات) در شرح حال گلشنی استقصا کرده چنین نویسد:

«شیخ ابراهیم ابن محمد بن حاج ابراهیم بن شهاب الدین بردعی، بسال ۸۳۰ در آن شهر تولد یافته دراویل سال در تحت نظر عموی خود سید علی به حدّ رشد رسیده و از آنجا به تبریز آمده دست ارادت به دده عمر روشنی داده و بر اثر صوابدید ان پیر روشن ضمیر تخلص اولیّه خود را که هیبتی بود به گلشنی تبدیل کرده و پس از او خلیفه وجانشین وی شده است.

مولانا گلشنی بعد از ظهور شاه اسمعیل صفوی از تبریز به قاهره تشریف برده در قبة المصطفیٰ اخذ مقام کرده است و طریقه گلشنی در ممالک عثمانی و مصر منسوب به اوست. در تاریخ ۹۲۲ سلطان سلیم عثمانی که به خطّه مصر غالب گشت و آن مملکت را تسخیر نمود مولانا گلشنی را طرف توجه قرار داده و محل معتنابی را در مقابل مؤیّدیه مصر بوی داد. او هم مبالغ هنگفتی از دراویش و مریدان خود جمع آوری کرده و در عرض ده سال در آنجا خانقاهی بنا نهاد و کم کم در مملکت مصر صاحب نفوذ گشته و عدّه مریدانش روبه ازدیاد گذاشت و شهرت او را سلطان سلیمان شنیده و احضارش کرده، با کمال اعزاز و احترام محل نشیمن و اسباب زندگی او را فراهم آوردند. در آموّقع ۱۰۵ سال از عمر مولانا گذشته بود و پس از ۵ سال توقف برحمت خدا نائل گشته و در زاویه منسوب به خود او دفنش کردند.

عارفی استانبولی در تاریخ فوت او چنین گفته است:

کرد رحلت ز گلستان وفا	گلشنی اعنی شیخ ابراهیم
زد قدم بر نشیمن لاهوت	شد به خلوتسرای انس مقیم
گفت هاتف برای او تاریخ	مات قطب الزمان ابراهیم

مولانا شیخ ابراهیم در علم تفسیر و حدیث ماهر و در کلام و تصوف از اساتید زمان خود بود. قصیده‌ای بزبان عربی در مقابل قصیده تائیه ابن فارض منظوم فرموده‌اند و دیوانی مشتمل بر اشعار فارسی و ترکی از وی باقی مانده، نسخه ای از دیوانش که دارای ۴۴۰ صحیفه می باشد در کتابخانه مصر موجود و از جمله مثنویاتش هم کتابی

بعنوان «معنوی الخفی» عبارت از ۴۰،۰۰۰ بیت بوده و کلمه (هوالأوّل و هو الآخر ۹۱۲) تاریخ تألیف آن منظومه واقع شده. مطلع کتاب اینست:

بسم الله الرحمن الرحيم گشت چون مفتاح از وحی علیم
گو چو بسم الله مفتاح از لدن کو کلید آمد زفتّاح سخن

نسخه‌ای از این مثنوی در کتابخانه اسعد پاشا در اسلامبول و نسخه ناقصی در کتابخانه دانشکده معقول و منقول در تهران و نسخه ثالثی در کتابخانه حاج حسین آقای ملک دیده‌ام.

بالجمله مولانا گلشنی دو پسر داشته ، یکی از آنها شیخ احمد گلشنی زاده متخلّص به خیالی است که پس از فوت پدر جانشین او گشته و در سال ۹۷۷ مرحوم شده است. دیگری سید علی متخلّص به صفوتی است که نایب مناب برادر گردیده و در سال ۱۰۰۵ دنیای فانی را وداع گفته است. بعد از وی شیخ حسن ولد خیالی صاحب مسند خلافت گردیده است و هم پس از پنج سال دعوت و جانفشانی جا خالی نموده و در گذشته و دیگری قائم مقام وی شده است.

اما دده عمر روشنی برادر علاءالدین خلوتی بوده ، از خلفای معروف سید یحیی شیروانی است که مدت‌ها در گنجه و بردعه و شروان مشغول دعوت و ارشاد بوده و از آنجا به اردبیل و تبریز آمده طرف توجه سلطان حیدر و اوزون حسن گردیده و در عهد او مرجع اکابر و اعیان آن شهر شده است ، حتی سلجوق خاتون والدۀ سلطان یعقوب نیز ارادت خاصی به آن درویش رسانده و به امر وی در زاویه مظفریۀ تبریز تا سال ۸۹۲ اقامت داشته و در آن تاریخ جان به جان آفرین سپرده در محله مقصودیه تبریز دفنش کرده‌اند و از آثار وی یک دیوان و یک مثنوی باقی است.

نعمت الله روشنی زاده قاضی مدینه منوره ، خلف و خلیفه دده عمر بوده است باید دانست که سرسلسله جمعیت روشنیان و گلشنیان در ممالک ترکیه و مصر این دو نفر می‌باشند که شرح حال آنها بطور اختصار مذکور گذشت.

مرحوم مدرس نیز در جلد ۳ ریحانة الادب قسمتی از احوال زندگی او را متعرض شده است، بدینقرار:

«گلشنی - شیخ ابراهیم بن محمد بن شهاب الدین بردعی - از کبار مشایخ صوفیه و پیران طریقت که اصلاً و مولداً آذربایجانی و تخلصاً گلشنی و لقباً از طرف پدر به اغوز آقا واضح لغت ترک و از جانب مادر به حضرت امیرالمؤمنین (ع) موصول و از دده عمر روشنی تبریزی خلیفه سید یحیی خلوتی اخذ فیض و کمالات باطنیه نموده و به حقایق علوم متنوعه عارف و مسندنشین ارشاد بوده و سلسله گلشنیان از سلاسل عرفانی در مصر و ترکیا نیز بدو انتساب دارند و علاوه بر اصول طریقت و عرفان در کلام و تفسیر و حدیث و علوم نقلیه نیز بصیرتی بسزا داشته و دیوانی عارفانه و قصیده‌ای نظیر قصیده تائیه ابن فارض و بعضی منظومه‌های علیحده از آثار وی بوده است و یک کتاب معنوی نامی که حاوی چهل هزار بیت و مشتمل بر نکات و دقایق است در مقابل مثنوی ملائی رومی نظم کرده و هنگامی که شاه اسمعیل صفوی اعلان تشییع داد، گلشنی ترک وطن گفته و به مصر رفته و در قاهره اقامت کرده و در سال ۹۲۶ هجری خاتقاهی بنا نهاده و جماعتی بیشمار در مجلس وعظ او حضور داشتندی و در سال ۹۴۰ هجری مطابق ۱۵۳۳ میلادی در نود سالگی در مصر وفات یافته و جمله «مات قطب الزمان ابراهیم (۹۴۰)» ماده تاریخ وفات اوست.

* * *

اینک اطلاعاتی نیز از فهرست کتابخانه مجلس (موجود در کتابخانه ملی به شماره ۱۱۴۸۹) از کتاب «ازهار گلشن» که در این رساله مورد نظر ماست می‌آورد:

این مثنوی شبیه و نظیر گلشن راز^(۱) و به همان وزن در جواب سؤالهای چندی

۱- گلشن راز اثر شیخ نجم الدین محمود بن عبدالکریم بن یحیی شهبستی صاحب، معاصر شیخ صفی الدین عارف بزرگ در عصر سلطان ابوسعید و سلطان محمد خداپنده از سلاطین مغول در تبریز ظهور کرده و مرجع

انشاء گردیده است. منشی و ناظم آن چنانکه از ۵ بیت آخر کتاب برمی آید ابراهیم نامی است :

خداوندا به عزّ آل یس ببخشا جرم ابراهیم مسکین
و ارادت به سید احمد نامی از عرفا داشته و درین باب و نام کتاب و موضوع آن
خود وی در اوایل نسخه (برگ ۲۵۵ نه) گوید:

شاه ملک صفا مرآت صفا	امیر مجلس جام مصفا
عبای ال احمد را طراز او	نوای کام جان اهل راز او
چو لاله سرخ از او رخساره آل	ز فقرش بر جمال لاله گون خال
گلی از لاله زار باغ احمد	مسمی احمد و آل محمد
شد این نامه در آن مجلس ز اعزاز	به اقبال قبول او سرافراز
نویدم داد کاین پاکیزه گوهر	شود در گوش اهل دل مشهر
دهد تاج قبولش ارجمندی	بگیرد مایه قدرش بلندی
بنامش زد رقم ازهار گلشن	که هست او چون گل گلزار گلشن
ز گلشن اندر و گلها شکفته است	که تا اکنون کس دیگر نگفته است
مرا عذری درین نقش جریده است	که خنگ نظم من جولان ندیده است
نخستین نظم بود این درّه التاج	که در درج عبارت کردم ادراج

مؤلف کظ در صفحه ۸۹ جلد ۱ گوید: ازهار گلشنی (با یاء و نون ثبت شده است و چنانکه دانستیم نام کتاب بدون ی است) فارسی منظومی است نظیر گلشن راز، و یک مصراع از بیت نخستین را هم نقل نموده است و از مؤلف و زمان آن بحث نکرده است.

علما و عرفای عصر خود بوده بنا به مشهور گلشن راز را در ۱۸ سالگی در جواب نوزده پرسش عارف بزرگ خراسان امیر حسینی هروی در سال ۷۱۷ هجری پاسخ داده و مجموع آن ۹۹۲ بیت است. شیخ محمود شبستری بسال ۶۹۷ متولد و وفاتش بگفته مجالس العشاق ۷۳۰ و بنوشته هفت اقلیم ۷۲۵ بوده است.

شروح بسیاری بر گلشن راز نوشته شده، مهمترین از همه شرح شمس الدین محمد بن علی لاهیجی بنام مفاتیح الاعجاز است که در سال ۸۷۷ بر این کتاب نوشته و در ۱۲۶۴ هجری در تهران بطبع رسیده است.

نگارنده تصوّر میکند سید احمد عارف مذکور در ابیات ازهار گلشن، همان سید احمد بخاری حسینی است که در صفحه ۴۰۰-۴۰۴ شقائق النعمانیه (حاشیه جلد ۱ و فیات الاعیان) معرفی گردیده و در آنجا است که خدمت مراد خویش شیخ الهی از بخارا به روم آمده و اهل و عیال خود را در بخارا گذاشته و از فقراء الهی بوده و بسال ۹۲۲ در روم وفات یافته است.

مرحوم تربیت در ص ۳۱۸-۳۲۰ دآ زیر عنوان گلشن، شیخ ابراهیم بن محمد بن حاج ابراهیم بردعی تبریزی را که بسال ۸۳۰ باین جهان آمده و بسال ۹۴۰ بسرای دیگر شتافته است نام برده و گوید: و یکی از شعرا و عرفای استامبول برای وی ماده تاریخی ساخته و بیت شامل تاریخ آن، اینست:

گفت هاتف برای او تاریخ مات قطب الزمان ابراهیم

بنابراین ۱۱۰ سال زندگانی نموده و نیز در دآ (دانشمندان آذربایجان) نوشته شده که در علم تفسیر و حدیث ماهر و در علم کلام و تصوف از اساتید زمان خود بوده و قصیده‌ای بزبان عربی در مقابل قصیده تائیه ابن فارض منظوم فرموده و گذشته از دیوان فارسی و ترکی چندین مثنوی از وی بیادگار مانده و از آنها فقط یکی را بنام (معنوی الخفی) نام برده است. بنابر مطالب مذکور بالا تصور میکنم که ازهار گلشن از همین ابراهیم عارف قرن دهم بوده باشد.

آغاز: به نام آنکه از انوار هستی دو عالم را بلندی داد و پستی

این بود مختصری از تاریخ زندگانی و آثار عارف بزرگ قرن نهم هجری که آثاری نسبتاً بزرگ بیادگار گذاشته است، آنچه از این شرح حال بدست میآید اینکه در تاریخ وفات گلشنی اختلاف است چنانکه در اسماء المؤلفین آنرا ۹۴۰ ضبط کرده ولی عارفی اسلامبولی چنانکه گذشت با نقل بیت:

گفت هاتف برای او تاریخ مات قطب الزمان ابراهیم

وفات او را ۹۲۲ ذکر کرده است و اگر قول شمس الدین سامی را در قاموس الاعلام بپذیریم که در سال ۹۳۵ به حضرت سلطان سلیمان قانونی در مصر بار یافته و مورد اعزاز قرار گرفته ، باید اذعان کنیم که قول دوم (یعنی سال ۹۴۰) مقرون به صواب و اصح است.

در این رساله ناچیز که باشاره استاد فقید بدیع الزمان فروزانفر طاب ثراه تحریر گشته ، کتاب ازهار گلشن او مورد توجه بوده و ایباتی از آن مورد مذاقه قرار گرفته و آیات و احادیث موجود در آن جداگانه استخراج گردیده است و چون نسخه خطی مورد نظر متعلق به کتابخانه مرحوم نخجوانی بود ، یک نسخه از آن را برای تقدیم به پیشگاه استاد استنساخ کرده و به همراه همین رساله تقدیم محضر معظم له داشتم. شماره صحایف نسخه مزبور مطابق شماره‌ای است که با مداد برای هردو صحیفه یک شماره گذاشته‌اند و این بنده همان شماره‌ها را در قسمت چپ همین نسخه قرار داده است .

در پایان با سپاس از دوستانی که اینجانب را به چاپ این اثر تشویق فرمودند بویژه دوست دانشمند جناب آقای نصرت‌الله کامیاب تالشی بجاست که به روان پاک استاد گرانمایه فقیدم بدیع الزمان فروزانفر که نخست بار پی‌گیری و تدوین و تحریر این اثر باشارت و صوابدید آن بزرگ صورت پذیرفت درود می‌فرستم و بخشایش الهی و شادی روانش را آرزو مندم.

سیری در ازهار گلشن

ابراهیم مسکین «گلشنی» از معدود شاعرانی است که اطلاعات پهناور دینی و علمی خود را با لطایف عرفانی و دقایق حکمت درآمیخته و شعری عرضه داشته است که مشحون از دقایق و نکات دینی و علمی است و برای شناختن طرز فکر و شیوه گفتار او، سیری در ازهار گلشن او را وجهه اقبال و مطالعه خود قرار داده، یادداشتهایی را که از آن برداشته‌ام ذیلاً می‌آورم:

در آغاز منظومه خود نام خدا را که از رشحۀ جام رحمت و فیض عام وحدت خود، دو گیتی را آغاز و انجام داده است، سرآغاز قرار میدهد:

به نام آنکه از انوار هستی	دو عالم را بلندی داد و پستی
به فیض عام خویش از رشح یک جام	دو گیتی را نهاد آغاز و انجام
تعالی الله چه فیاض و جودی	کز او دست عدم زد جام جودی
چو درهای هویت شد هویدا	هویدا شد همه پنهان و پیدا
ز کاف کن فکان یک گوهر اندوخت	دو کون از تاب آن گوهر برافروخت

آنگاه بعد از بیانی موشکافانه از توحید باری تعالی بوصف نبی و عرض ادب به پیشگاه پیامبر اکرم (ص) می‌پردازد و پیامبران را که در خرمن خلقت الهی چون دانه از کاه جدا گشته و برگزیده شده‌اند تا فطرت پاک بشر او را رهبری کنند درود می‌فرستد و آنگاه پیامبر را بمعراج تعریف کرده و نام احمد را مأخوذ از احد دانسته به حکم اتحاد ظاهر و مظهر، میم احمد را نشانی از عالم امکان و باقی را آیتی از عروج احمد بیارگاه ذات بیچون احد می‌داند، بدین ابیات:

وزان جمع رسل آن شاه لولاک	لوی رفعت افزازان بر افلاک
نخست افشانده تخم فطرۃ الله	بآخر ویژه کرده دانه از کاه
همو دهقان این بستان پر بار	همو انبار بند جفت و نار
برتبه قاسم للحضرتین او	نبشته فارق للفرقتین او

احمد را دور در اقلیم احمد ز جمع قاب قوسین میم احمد
پیامبر ختمی مرتبت را مرکز دایره‌ای می‌داند که هر نقطه از محیط آن مقام نبیّی یا
ولیّی برگزیده است که باز هر یک از آن نقاط مرکز دوایر و اتباع و پیروان دیگرند، لیک
پیامبر خاتم نقطه خاص و مرکز اساس همه این دوایر است چون فصّ خاتم در میانه و
خاتم انبیای زمانه است:

همه خط بر سر فرمان احمد	دو دست جمله در دامن احمد
همه داده بدو دست انابت	نهاده رسم دعوت بر نیابت
شده نواب او اندر عوالم	به ماضی در نبی آینده عالم
تنش چون فصّ خاتم در میانه	نهاده ختم بر کار زمانه

* * *

سبب نظم کتاب و موضوع آن:

در سبب نظم کتاب در آغاز منظومه خود ابیاتی لطیف آورده و آنگاه که بدن را
عرضه آفات دیده و شب عمرش الفت روز اجل یافته و سیاه و سپید موی سر بهم بافته
است، در دل پر خونش خروشی برمی‌آورد که در نظم و نثر ارباب رسایل سیر می‌کند و
گرچه خود را در نظم و نثر هم پایه ایشان نمی‌داند ولی خویش را بر بسته فتراک ایشان
می‌نماید و در نظم و نثر کتب کتابی چون «گلشن راز» شیخ شبستری ندیده و دل درو
بسته و بطرز سؤال و جواب مطالبی را در موضوعات گوناگون به سلک نظم کشیده است:

مرا روزی که جان نور وفا داشت	ز زنگ فطرت اصلی صفا داشت
هنوز از رنگ رسم و نقش عادت	نگشته مرتسم لوح سعادت
بدل در فسحتی بود از معانی	که بود از سر غییش سرّ خوانی
ز عرفان نکتها می‌گشت لایح	نگشته رام افهام و قرایح
هرآن گوهر که دل دادی نشانم	شدی چون حلقه‌یی در گوش جانم

بدن را عرضه آفات دیدم	وزان بردش رهی درمات دیدم
شب عمر الفت روز اجل یافت	سیاه اسفید موی سر بهم تافت
از این آیات روشن وین دلالات	مرا شد در درون تغییر حالات
ز غفلتها بدیدم انتباهی	بر آمد از درون جانم آهی
خروشی در دل پر خونم آورد	وزان اندیشها بیرونم آورد
فشاندم دست و دامن از همه کار	شدم حال نخستین را طلبکار
به تنبیهات ارباب معارف	همی بستم ز دل راه صوارف
ز نظم و نثر ایشان در رسایل	گرفته راه تحقیق و مسایل
ز شور و شوق ایشان شد چنان عزم	کز ایشان یک نواله گیرم از بزم
کنم در پیروی آهنگ ایشان	بدین معنی شوم هم رنگ ایشان
چون نتوان هم عنان گشتن بدیشان	شوم بر بسته بر فتراک ایشان
ز نظم ارچه کتب بسیار دیدم	نه چون «گلشن» گلی بیخار دیدم

آنگاه بر وفق اصطلاح اهل حالات چون گلشن راز بطرز سؤالات و جوابهای منظوم از مبداء و معاد و مقامات سلوک و تحقیق و تمثیل و بسی معانی عرفانی و اصطلاحات حکمی مزین به آیات و احادیث آورده است :

برای بلبل نطق نواساز	بدست آمد گلی از گلشن راز
بطرز گلشن اندر وی سؤالات	بوفق اصطلاح اهل حالات
جواب هر یمی بر وی مرتب	دگر مجمل بتفصیل معقب
معاد و مبداء اندر وی معین	مقامات سلوک از وی مبین
ز تحقیق و ز تأویل و ز تمثیل	درو گه مجمل و گاهی به تفصیل

در این هنگام که سرگشته و حیران نمی دانست که این دفتر قبول عام می یابد یا نه و در باغ صفا از مسند گل یا صورت خار، کدامین نصیبتش خواهد شد. به مجلس سید احمد نامی که از عرفا بوده و ابراهیم گلشنی از مریدان اوست ره یافته از سخنش اعزاز و

تقدیر می‌کند و او را به تکمیل این دفتر نوید و دل می‌دهد :

چو دل فارغ شد از تحریر نامه	ورق را کرد طی بشکست خامه
از آنچه اندوخت نیکو یا که بد بود	در امید قبول و بیم رد بود
نمی‌دانست کاین بر بسته دفتر	بماند منتظم یا گردد ابر
گل باغ صفا یا خار صحراست	فروزان گوهری یا سنگ خارا است
محک می‌جست بهر آزمونی	که ظاهر گرددش نقص و فزونی
ز ناگه دست لطف حضرت یار	زد این نقش خیالش را به معیار
رسانیدش همایون بخت عالی	بعالی مجلسی ز اهل معانی
عبای آل احمد را طراز او	نوای کام جان اهل راز او
گلی از لاله‌زار آل احمد	مسّمی احمد و آل محمد
شد این نامه در آن مجلس ز اعزاز	باقبال قبول او سرافراز
نویدم داد این پاکیزه دختر	شود در گوش اهل دل مشهر
دهد تاج قبولش ارجمندی	بگیرد پایۀ قدرش بلندی
بنامش زد رقم ازهار گلشن	که هست او چون گل گلزار گلشن

لطف پوزش

در پایان این دیباچه از کمی مایه و نازیبایی پیرایه سخن خود و اینکه خنگ نظمش جولان ندیده است پوزشی لطیف می‌خواهد و امید دارد که حق شکستش را به بند و قدر پستش را بلند آورد چه لطف یار که شامل شود سخن بلورین خانه والا فرودین ویرانه‌ای بیش نیست.

مرا عذری درین نقش جریده است	که خنگ نظم من جولان ندیده است
نخستین نظم بود این درۀ التاج	که در درج عبارت کردم ادراج
شکسته بسته بر شکل بتان است	شکسته طره و بسته میان است

شکسته به که حق بندد شکستش	بلندی آورد در قدر پستش
اگر در معنیش باشد خطایی	بر او از معرفت پوشد غطایی
و گر باشد خرابی در عبارت	زدست فضل او یابد عمارت
هر آنچ از حق همه عین صوابست	هر آنچ از من خراب اندر خرابست
چو پر آید ازین به خانه نیست	چو بگذارد بجز ویرانه نیست
برین ویرانه ده یا رب صفا ده	بکشت تشنه اش آب وفاده
وزان کنجش که شد در پرده وهم	کلیدی در رسان دردست هر فهم

* * *

برای اینکه قیافه کلی موضوعات و مباحث ازهار گلشن در خاطر خواننده با جمال نقش بندد ذیلاً صورت سوالات مطرح شده در این کتاب را می آورد:

۱. نخست از کنت این کنز حیرت افزود
- که بی کس از که حق پوشیده می بود
۲. چو ذاتش مطلقست از شیئی و لاشیئی
- چه شاید دیدن و دانستن از وی
۳. چو موجود حقیقی یک وجود است
- به عالم منشأ کثرت چه بوده است
۴. چه باشد اسم و چه بود اسم اعظم
- شب قدر از چه معنی شد معظم
۵. چه باشد معنی سیمرغ و قافش
- کزان موطن نباشد انحرافش
۶. چه جزوست آنکه از هر کل فزونست
- طریق جستن آن جزو چون است

۷. چه باشد معنی انسان کامل
- سلوک او چه باشد در منازل
۸. چو جان در منزل جانان وطن داشت
- چه مقصود اندرین آمد شدن داشت
۹. چه فقرست آنچه فقر خاص و عام است
- سواد الوجه فی الدارین کدام است
۱۰. فنا چه بود بقا بعد الفنا چیست
- ز باقی نقل در دارالبقا چیست
۱۱. چه باشد معنی تلوین و تمکین
- که دلرا نیست خود یک لحظه تسکین
۱۲. چه باشد جمع و فرق اول بیان کن
- مقام جمع جمع آنگه عیان کن
۱۳. شعور حضرت معبود چه بود
- توجه جانب مقصود چه بود
۱۴. معاد و مرجع انسان چه باشد
- نعیم دایم و حرمان چه باشد
۱۵. به جنّت حس مطلق بر چه وجه است
- وزان حس دیدن حق بر چه وجه است
۱۶. که باشد مقتدا و پیر ره کیست
- طریق پیروی مقتدا چیست
۱۷. شعور حضرت معبود چه بود
- توجه جانب مقصود چه بود

۱۸. معاد و مرجع انسان چه باشد

نعیم دایم و حرمان چه باشد

۱۹. به جفت حس مطلق بر چه وجه است

وزان حس دیدن حق بر چه وجه است

۲۰. چه باشد چار نهران موارد

سقا هم ربّهم در چیست وارد

* * *

معلومات ابراهیم گلشنی

ابراهیم گلشنی معلومات و اطلاعات کافی در علوم متداول زمان خود بویژه تسلطی بارز به شیوه سخن بزرگان ادب ایران دارد. مثلاً جای جای در ازهار گلشن از طرز بیان و فکر سعدی متأثر است، آنگاه که در ص ۸۵ مردم را از سرای غفلت به جهان انتباه و بیداری می خواند و بانگ خروس عقل از عرش دل ما را نوای بیداری ساز میکند و کوس رحلت با این بانگ هم آواز می گردد چنین گوید:

تو کی خواهی شدن زین خواب خوش سیر

درآورده دمی کو دیر شد دیر

خرد از عرش دل همچون خروسی

پی رحلت زده هر لحظه کوسی

مارا بیاد سخن عبرت بار و حکمت آمیز سعدی در مقدمه گلستان می اندازد:

خواب نوشین بامداد رخیل

باز دارد پیاده را زسبیل

خجل آنکس که رفت و کار نساخت

کوس رحلت زدند و بار نساخت

نیز مانند سعدی که فرموده:

بر در ارباب بیمروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید
مردم کاسه لیس و ارباب تللیس را که بهر نانی شرافت جانی را میفروشدند از این
کردار نابخردانه و کوتاه بینانه بر حذر می دارد و دوروزه عمر را سزاوار این دونی نمیداند
و قاف قناعت را از شین شناعت باز شناخته و خواننده را به اولی تحریض و از دومی
تحدیر می کند:

ملیس از کاسهای اهل تللیس	در مردم مزن دیوار خود لیس
بهر در از چه گردی بهر نانی	نبندد نانت آنکو داد جانی
به هر در آب روریزی پی نان	وزانچه آمد در انباری بانبان
ازین درها گفت پر در نگرده	نماند آب و انبان پر نگرده
تو آن بهتر کزین شین شناعت	چو عنقا جا کنی قاف قناعت

سعدی فرماید:

اگر شبها هم قدر بودی شب قدر بیقدر بودی
و گلشنی این مضمون عالی را چنین آورده است :
اگر شبها همه بودی شب قدر کجا دیدی شب قدر اینهمه قدر
سعدی فرماید:

به کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکی است
و گلشنی از همین مضمون متأثر و بدان متعرض است :
بود در در صدف یاقوت در کان بتاریکی نهانست آب حیوان
مولانا ابراهیم گلشنی مانند سعدی که در بیان توانگری و درویشی یا مدعی
جدالی شیرین و آکنده از دقایق عرفان و بلاغت دارد. الفقرُ فخری و الفقرُ سواد الوجه فی
الدارین را بیان کرده و گفته است:

«پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر، اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته. عرب گوید: اعوذ بالله من الفقر المکّب و جوار من لایحبّ. و در خبر است: الفقر سواد الوجه فی الدارین، گفتا نشیدی که پیغمبر (ع) گفت: الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه (ع) بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضایند و تسلیم تیر قضا. نه اینان که خرقة ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند»^(۱)

در بیان وجوه گوناگون فقر بابی تأسیس کرده و پرسش و جوابی پرورده است و گوید:

چه فقر است آنکه فخر خاص و عام است

سواد الوجه فی الدارین کدام است
و در جواب این مسأله، فقری را مایه افتخار می داند که آدمی بوسیله آن از هستی خود برخیزد و غیر نور هستی چیزی نبیند و گرنه دیده آدمی چون اعوان و اکوان ببیند و ناظر این جهان ظاهر و مفتقر جیفه ناچیز و متاع اندک باشد، سواد الوجه و روسیاهی خواهد بود:

ترا فقر آنزمان فخر است کز صبر	وجود او کند نقد ترا جبر
ز هر چه کاست از تو خوبدل شد	همه تاریکیت نور ازل شد
شود نعم البدل کاهیده تو	نشیند حق به جای دیده تو
بود این فقر از قرب نوافل	که بی بصر درین بابست نازل
در اینجا فقر فخر و روسپیدی است	که از هستی خود در ناامیدی است
چو او ناظر بود از راه پستی	برابر نبودش چون نور هستی
نبیند غیر نور هستی دوست	از آنرو روسپید درگه اوست

چو گردد قرب او قرب فرایض شود اندر سوادالوجه فایض
 شود حق را بصر از روی امکان سیه بیند رخ اعیان و اکوان
 چو زانرو ناظر این دو جهان است سوادالوجه فی الدارین از آنست
 در اینجا فقر عین روسیاهی است که چشمش ناظر ملک تباهی است

درسی از استاد در زمینه فقر

شادروان استاد بزرگوار جناب آقای فروزانفر در بیان معنی فقر ابیاتی از مثنوی مولانا را در حلقهٔ پر جذبهٔ تدریس خود برای ما تشریح فرموده بودند که بمناسبت مطلب دریغم آمد که به مصداق «خلاف رای خردمندان است که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام» بیان معظم‌له را زیب این دفتر نسازم:

استاد در شرح ابیات:

چون فقیر آئید اندر راه راست

شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست

بی‌نیاز است او ز مغز و نغز و پوست

چنین فرمودند: مقصود از فقر اعتراف به فقر امکانی است، انسان در مقام وجود و بقاء وجود هم محتاج به حق است. فقیر بودن یعنی دیدن نیاز خود به اعتبار قیومت حق تعالی که اذا تم الفقر فهو الله، پس به مصداق اذا جاوز الشئ حده انعکس ضده، وقتی این حدود را بشکنیم شیر و صیدش مال ماست. به نسبتی که تعلق آدمیزاد به امور کم میشود آسایش او زیاد میشود این یک امر طبیعی محسوس است و از اینرو است که خدا به موسی فرمود فاخلع نعلیک یعنی تعلقت را بردار.

پس «چون فقیر آید اندر راه دوست و وقتی تعلق به خدا بشود آن وقت تو

معشوق می‌شوی و خدا عاشق، و در ازل که ساز عشق را به آهنگ آوردند: فاحیبتُ ان اعرف، در مقام ظهور عکس شد که بنده عاشق شد و او معشوق.^(۱)
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست

بی‌نیاز است او ز مغز و نغز و پوست
اینکه خدا منزّه است، اهل ظاهر گویند صفات نقص در او نیست، اما سبحان را
باید چنین معنی کرد که منزّه است از آنچه ما باو نسبت می‌دهیم، که:
کل ما میزّموه باوهاکم فهو مخلوقکم و مردود الیکم.
سبحانیت را استاد دو معنی فرمودند:

۱- معنی ایجابی که کمال ذات خداوندی است. ۲- معنی سلبی و این سلب یا
سلب صفات نقص از ذات باریتعالی است، و یا سلب است از آنچه بنده بدو نسبت
می‌دهد.

فقر هم یک معنی سلب است، سلب مالکیت، پس سبحان و فقر در داشتن معنی
سلب مشترکند اما سبحان مبداء سلبش امر ایجابی یعنی کمال ذاتی است و فقر منتهاش
ایجاب و کمال ذاتی است سبحانیت حقتعالی سلب این نسب است اینست که مولانا
گوید: او پاک است و سبحان فقر اوست.»

این فقر است که برای انسان کمال می‌آورد و اشاره حدیث الفقر فخری نیز
بدانست. چه در ذات هر ممکن الوجود تعلق به واجب الوجود و فقر به آن مندرج است.
یعنی تعلّق به علت عین ذات اوست و اگر از آن سلب شود ذات منعدم میشود و گرنه
لازم می‌آید که مستغنی از علت باشد و آن خلاف فرض است و با اذعان به این مطلب

۱- گلشنی در ازهار خود چنین گوید:

بجوش آمد می حبّ الهی
ظهورش خواستند از ما و من شد
حقایق درس عشق از وی درآموخت
وزان یک جرعدای در کامشان ریخت

چو حق دید آن حقایق را کماهی
محیط حبّ ذاتی موج زن شد
اگر چه آن آتش از بهر خود افروخت
بدیشان رشحه‌ای زان می درآمیخت

است که می‌توان نتیجه گرفت که شرف هر موجود ممکن با فقر آنست به واجب‌الوجود زیرا: اگر وجود از آن سلب شود هیچگونه کمالی برای ماهیت آن باقی نمی‌ماند چون تمام کمالات از آن وجود است.

* * *

در ازهار گلشن ابیات متعددی است که شیوه گفتار و عقاید مولانا را یاد می‌آورد. ازجمله این ابیات:

دعا دایم اجابت بر دوام است همیشه کار حق انعام عام است
 برو تصدیق این معنی فروخوان ز قرآن کل یوم فهو فی شان
 که در جواب معتزله است و جواب آنهایی که میگویند خدا موجودات را در ۶ روز آفرید و کارها تمام شد. بلکه فیض خداوند همیشه و بالاستمرار می‌رسد و این بیان بسیار دقیق مولانا را یاد می‌آورد که فرماید:

عمر همچون جوی نونو می‌رسد مستمری می‌نماید در جسد
 کل یوم هو فی شأن بخوان مرو را بی‌کار و بی‌فعلی مدان
 کمترین کاریش هر روز آن بود کو سه لشکر را روانه می‌کند
 لشکری ز اصلاب سوی امهات بهر آن تا در رحم روید نبات
 لشکری ز ارحام سوی خاکدان تا ز ترّ و ماده پر گردد جهان
 لشکری از خاکدان سوی اجل تا ببیند هر کسی حسن عمل
 باز بیشک بیش از آنها میرسد آنچه از حق سوی جانها میرسد
 و بنا به عقیده مولانا حقیقت سیال است. و مولانا در ابیات فوق آیه شریفه کلّ یوم هو فی شأن را نیک شرح میدهد و خدایی را که «یصورکم فی الارحام» است منشاء فیوض دایم و برکات مستمر می‌داند. در ازهار گلشن در توضیح سؤال:

چو جان در منزل جانان وطن داشت چه مقصود اندرین آمد شدن داشت

دل مؤمن را جلوه گاه جمال حق و گنج مخفی میداند که خداوند رحمن که علی العرش استوی است در آن تجلی میکند گنجی شاهی و کیانی که در آن هفت خم خسروانی مستودع است، هر آنچه در زمین و آسمان است در آن گنج دل نهانست ولی گنج در ویرانی میشود. دلی که تارو بود تعینات را ویران کند آن گنج را با شادکامی و نیکنامی تصاحب می کند. بر سر این گنج مارها نشسته است و هوای انسان، راهزن این تقدینه است:

بود در در صدف یا قوت در کان	بستاریکی نهانست آب حیوان
برو تحقیق این معنی کما	هو ز الرحمن علی العرش استوی جو
اگرچه از بهر رحمن عرش مأوی است	دل غمدیده کان الله راجاست
نمی گنجد زمین و آسمانش	دل مؤمن کند در خود نهانش
درآمد جان درین تاریک خانه	کزان گنج نهان گیرد نشانه
چو گیرد صید خود شهباز گردد	وزان راهی که آمد باز گردد
دران گنج پنهانی زامکان	ظهوری یافت در احوار و اکوان
چه گنجی گنج شاهی و کیانی	در آنجا هفت خم خسروانی
یکی پر گوهر خورشید هنجار	یکی دیگر پر از لولوی شهوار
چه گوهر هر یکی چون شب چراغی	چو لولو هر یکی چون چشم زاغی
هر آنچه در زمین و آسمان است	همه در طی آن گنج نهانست
چو جان را سوی ویرانه گذر شد	وزانگونه نشانها باخبر شد
ز شادی کف زنان میگفت با بخت	که اینک شاهی با تاج و با تخت
طلسم گنج مخفی خود همین بود	چو کشت آن مار قفل گنج بگشود
گرفت آن گنج را با شادکامی	ز میدان برد گوی نیکنامی
درون هر کسی زینگونه گنجست	ولی زان مار در وی درد و رنجست

نه گل بیخار و نه گنج است بیرنج حذر زین مار اگر داری سر گنج
و این طرز گفتار شیوه سخن مولانا را در مثنوی یاد می‌آورد که بعقیده او فیض
حق تعالی اقتضای جوشش دارد و به مصداق کنت کنزاً مخفیاً فاحیبت ان أعرف، کمال
اوست که اقتضای جلوه‌گری و فیضان در دل بنده می‌کند و هر کس بتناسب گنجایش
وعاء معرفت خود از چشمه فیاض سبحانی سیراب می‌گردد. مطابق آیه شریفه «هو
الذی انزل من السماء ماءً فسالأت اوعیه منه» دل صافی چون از راه هوی برخیزد و متاع
ارجمند اخلاص را به پیشگاه خدای متاع‌بخش عرضه دارد گنج مخفی را حیا زت کرد،
آسمان و زمین گنجایش ظهور حق را ندارند ولی دل یک مومن این گنجایش را دارد.
منظور مولانا از دل احساس پاک و بی‌آلایش است و چون ظرف باید از جنس
مظروف باشد یعنی بین این دو تناسبی باید باشد و خداوند در عرش و زمین و افلاک
نمی‌گنجد ولی در دل مومن که از شر نفس امنیت پیدا کرده است می‌گنجد. بنا به عبارت
اکابر صوفیه این گنجایش باعتبار ظهور و اتّصاف است چه خداوند در نظر آنان مجموع
اوصاف کمالیه است نه ذات کذا و کذا و این اوصاف در دل مومن می‌تواند ظهور کند.
دلی که مجرّد از تعلقات بوده و روزنه‌ای برای تابش نور اکمل داشته باشد اینک ابیات
مولانا که به این معانی دلالت دارد می‌خوانیم:

قطره از دجله خوبی اوست	کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد	خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد	خاک را سلطان اطلس پوش کرد

(از دفتر اول)

زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس باهدی
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت یا بد از من پادشاهیها و تخت
(از دفتر ششم)

ابراهیم گلشنی نیز مانند بزرگان ادب و عرفان از ریاکاران و آنانکه برای گستردن
بساط نیکنامی و کسب قبول خاص و عام آیینۀ اخلاص را غبارین ساخته‌اند، بیزار و
بدور است و در توصیف بقا بعد الفنا این معانی را می‌آورد:

فنا از هستی خود مرده بودن	بقا از وصف باقی زنده بودن
ز سطوات جلال و هیبت دوست	فنا گردد ترا هم مغز و هم پوست
همه اوصاف خود معیوب بینی	وجود خویش را مغلوب بینی
نکرده هستی نابوده پامال	کجا یابی صفا و ذوق این حال
برو یکره در این وادی سفر کن	ز فکر دنیی و عقبی گذر کن
قبول و ردّ مردم را رها کن	همه کردار خود را بی‌ها کن
بهر چه از خلق د ر قرب و حضوری	بدان مقدار از آن درگاه دوری
چه سود است از قبول خاص و عامت	چه حاصل شد بگو زین ننگ نامت
بساط نیکنامی ناشده طی	کجا یابی قبول حضرت وی
فنا ی تو هم از وهم است و پندار	فنا شو از فنا اینست دیدار
چو کارت در فنا آید باتمام	بقا بعد الفنا باشد سرانجام
باوصاف الهی زنده گردی	باخلاقش خوش و پاینده گردی

و این فنا هفتمین شهر عشق عطار و سفر هفتم مرغان است در طلب سیمرغ که
در شاهکار شیخ عطار «منطق الطیر» با بیانی دلکش وصف شده، آنگاه که مرغان برای
وصال سیمرغ به سیر و سلوک می‌پردازند و درین راه کمال، رنجهای می‌برند و مقامات
هفتگانه یعنی طلب و عشق و معرفت و استغنا و توحید و حیرت و بالاخره فنا را طی
می‌کنند که درین وادی هفتم همه شهوات و غرورها و خودپرستی‌های آدمی ازو زایل

می‌گردد و بدین معنی خود را گم می‌کند یعنی جزو عالم وحدت می‌شود و از این فنا به بقا می‌رسد:

هر که در دریای گل گم بوده باشد	دائماً گم بوده و آسوده باشد
گر تو هستی راه بین و دیده‌ور	موی در موی اینچنین اندر نگر
هر که او رفت از میان اینک فنا	چون فنا گشت از فنا اینک بقا

تمثیلی لطیف از اسفار اربعه

یکی از پرده‌های زیبا و جالب این منظومه تمثیلی لطیف است از اسفار اربعه^(۱) در آن به بیان احوالی که بر گلاب واقع شده و او را در سیر تکاملی بر آب تقدم بخشیده و ارجمند داشته است می‌پردازد:

گلایی را از روی گلبرگی گذر افتاد. آبش بدید و از رشک، هوش از روان شد و اشک ز سر تایپای روان گشت و عتاب آلوده گلابرا گفت: مگر نه اینست که اصل تو از من است چرا مرا بر خاک آرام و مسند تو بر رخ دلارام است؟ گلاب گفت: من از جنس توام ولی اسفاری را طی کرده‌ام و مدام در حلول و ارتحال بوده‌ام. چه سختیها که پیموده‌ام تا از ذل خاک نشینی به عز گلایی رسیده‌ام...

و اینک ایباتی برگزیده که حاکی از این معانی است:

گلایی را ز گل بگرفته استاد

گذر برر روی چون گلبرگی افتاد

ز رشکش آب را هوش از روان شد

بجای اشک سر تا پا روان شد

۱- اسفار اربعه بطور خلاصه عبارت است از: سیر الی الله بفناء افعال و سیر فی الله بفناء صفات و سیر بالله بفناء ذات و سیر من الله ببقاء بعد از آن.

بدو آب از صفای دل گهر سفت
 عتاب آلوده با وی در جگر گفت
 که تو گرچه ز رفعت بر سمایی
 نه که در اصل فطرت جنس مایی
 مرا بر خاک تیره باشد آرام
 ترا آرامگاه روی دلارام
 چو آب این نکته را همچو در سفت
 گلابش در جواب این گفت و خوش گفت
 که من جنس توام لیکن در اسفار
 بسی طی کرده‌ام ادوار و اطوار
 ز روزی کز برت بود انتقالم
 همیشه در حلول و ارتحالم
 نخستین مرحله در ورطه ذل
 به خاک تیره رفتم در تنزل
 اگر چه آن جای تیره بیکران بود
 درو گنج لطایف بیکران بود
 ز ارکان مظهر جامع تراست
 نبینی شاه مردان بو تراست
 گرفتم نقد آن منزل کماکان
 وزان گوهر که حاصل شد در آن کان
 وزانجا جاذبی ز اجزای ناری
 مرا در ارتقا می‌کرد یاری

گر آن آتش نکردی یاری دل
 مرا آنجا بماندی پای در گل
 وز آنجا چون گذشتم در مراتب
 چگویم تا چه دیدم از غرایب
 درخت و شاخ و برگ و غنچه بودم
 بهر طوری از آن وصفی فزودم
 در اینجا گر فزون شد قربت یار
 ولی خالی نبود از خار و اغیار
 دگر ره چون ازین منزل شدم دور
 بدیدم عالمی پر بهجت و نور
 گلی گشتم به گلزار نکویی
 به اوج حسن و لطف و تازه‌رویی
 جهانی با رخم در عشقبازی
 بسر بر تاج عزّ و سرفرازی
 دل مرغ سحر از من پراز داغ
 هزار افغان زده در هر طرف باغ
 بدرس عاشقی دمساز با من
 باوراد سحر همراز با من
 درین بودم که دست رحمت یار
 مرا بگرفت و دور افکند از خار
 چو دید از حشمت و عزّم سرافراز
 گرفت از من لباس نخوت و ناز

کشید از سر بخواری افسر من
 که رفت آن باد نخوت از سر من
 ببرد از من باتش رونق و تاب
 تنم شد زشت و جانم پر تب و تاب
 چو در خود یافتم زینگونه پستی
 بریدم دل به کل از خودپرستی
 مرا آتش ببالا رهنمون شد
 ز عقلم رهبر راه جنون شد
 رها کردم به کلی سیرت خویش
 نماند آنجا مرا وصف کم و بیش
 بدو رفتم نه با خود اندرین راه
 چنین باشد طریق سیر بالله

* * *

گواه از من از این معنی چه خواهی
 بس است بوی خوش از بویم گیاهی
 تو آن آبی که داری پای در گل
 من آن آبی هر زمان نو کرده منزل
 برون ننهاده گام از منزل خویش
 چه برخورداری از کام دل خویش

* * *

زنگار دل : مولانا گلشنی مراتب غفلت آدمی را در تمثیلی لطیف بیان می‌کند
 بدینقرار که آیینۀ دل را سه گونه پوشش زنگار میداند و این معنی را با بیانی شیرین

چنین می‌آورد:

ترا در دفع آن صد کوشش آمد	در آینه سه گونه پوشش آمد
که پوشیده است و خورده موریانه	یکی گرد و دوم زنگ و سه گانه
یکی زانها بود مانده گرد	برین رتبه است پوشش بر دل مرد
سیم رین آنکه مثل سنگ باشد	دوم غین آنکه مثل زنگ باشد
دم مردی درو آخر کند کار	هر آن آینه کز گردی شود تار
نگردد جز به صیقل پاک و صافی	ولی چون زنگ شد دم نیست کافی
کجا صیقل پذیرد سنگ خاره	وگر پوشید از آتش نیست چاره
شود زنگ ارگذاری هردو باهم	غضب دلراست گرد و شهوتش نم
زدودی ورنه خوردش موریانه	فزون گردد بدل زنگ از بهانه
ز نور جمع مطلق در حجابست	دلی کز زنگ فرقی احتجابست
ز نور جمعی آنکه باصفا کن	به صیقل زنگ فرق اول جلا کن

* * *

کدامین علم نجات بخش است؟

مولانا گلشنی در پایان منظومه «ازهار گلشن» خواننده را به علم و کمال ترغیب میکند و علمی را سفارش میکند که از کسوت غرور برهنه و به حلیه اخلاص آراسته باشد، علمی که ترا تیزبال ساخته و در آسمان حقیقت و وحدت پرواز آورد این علم است که آدمی را به نجات و سعادت رهبری میکند. این دریایی است ژرف که بدان، دره التاج و گوهر و هاج نصیب شناوران روشندل و وارسته خواهد گشت:

نجات تو در این وادی به علم است	دوای درد گمراهی به علم است
از آن علمی که در وحدت برد پی	نه کز کثرت فزاید ظلمت و غی

از آن علمی که از هستی بکاهد نه زان علمی که در نخوت فزاید
 از آن علمی که سازد تیز بالت نه کاندرا آخرت گردد و بالت
 چه دریاییست ژرف این علم توحید که نه حصرش توان کردن نه تحدید
 بدان دریا درون درهای اسرار بغواصی درو جانهای احرار
 ازو در دست دل درهای وهاج وزان درها یکی این دره التاج
 و در پایان قبول ارجمندان را سکه بند این دفتر می‌داند و از نقّادان معنی
 می‌خواهد که در اصلاح این اثر همت گمارند و قلم را رنجه دارند:

محک ناکاسته قدر بلندش	قبول ارجمندان سکه‌بندش
عنایات خواص حق رواجش	خلوص نیت اکسیر مزاجش
امید است آنکه نقّادان معنی	نظر در کارش اندازند یعنی
به بهبودیش همت برگمارند	در اصلاحش قلم را رنجه دارند

سیمرغ

سیمرغ از موضوعات لطیف و پرمعنایی است که ابراهیم گلشنی در رساله منظوم خود ازهار گلشن، دیده خواننده را با توصیف آن روشن می‌دارد. در این رساله سیمرغ شأن کلی حق و از هر قید مطلق معرفی شده و مرغیست که تقاب عزت در سر کشیده و به وحدت خانه قاف آرمیده است. همه مرغان کون و مکان پرورده آشیان او می‌باشند از کارگاه ملکتش خلل بدور است...

بود سیمرغ شأن کلی حق	ز فارغ بالی از هر قید مطلق
نقاب عزت اندر سر کشیده	به وحدت خانه قاف آرمیده
یکی مرغست سیمرغ اندران قاف	گرفته حکم او از قاف تا قاف
فراز دره قاف اعتکافش	وزو هرگز نبوده انحرافش

هر آن مرغی که در کون و مکانست	همه پرورده آن آشیانست
همو سلطان و مرغان بنده او	اسیر آن رخ تابنده او
همو در پرده مرغان پرده او	همو زنده دگرها مرده او
بغیر خود ندارد احتیاجی	نه با هیچ آفریده ازدواجی
جدا از جمله و با جمله حاضر	نهان از جمله و با جمله ناظر
خلل از کارگاه ملکتش دور	زوال از بارگاه عزتش دور
ازو سی مرغ در عالم روانند	بدان سی جمله مرغان پیروانند
چو آن سی سوی آن گیرند آهنگ	برآیند از خم وحدت به یک رنگ
اگر صد مرغ و سی مرغ باشد	چو سی و سی و سی مرغ باشد
نه او سی گردد و نه سی شود یک	ولی برخیزد از ره پرده شک

و این اتحاد سی مرغ در سیمرغ و وحدت جهان هستی یکی از مسایل باریک و بسیار پر جذبه ادبی و عرفانی است که شیخ عطار در منطق الطیر آنرا بکمال توصیف کرده و برای زیبای این دفتر و ملاحظه تشابهی که قول گلشنی و عطار راست و بالاخره برای حسن ختام با قول زیبای شیخ فریدالدین ابیاتی چند از او را می آورد:

جان آن مرغان ز تشعیر و حیا	شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کلّ کلّ پاک آن همه	یافتند از نور حضرت جان همه
کرده و ناکرده دیرینه شان	پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت	جمله را از پرتو آن جان بتافت
چون نگه کردند این سیمرغ زود	بی شک این سیمرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند	می ندانستند تا این آن شدند
خویش را دیدند سی مرغ تمام	بود چون سیمرغ، سی مرغ مدام
بود این یک آن و آن یک بود این	در همه عالم کسی نشنود این

سرّ این کشف قوی درخواستند
بیزبان آمد از آن حضرت خطاب
هر که آید خویشتن بیند درو
گر چل و پنجاه مرغ آیند باز
هیچکس را دیده در ما کی رسد
دیده‌ای موری که سندان برگرفت
اینهمه وادی که از پس کرده‌اید
جمله در افعال ره می‌رفته‌اید
ما به سیمرغی بسی اولی‌تریم
محو ما می‌گردید در صد عز و ناز
محو او گشتند آخر بر دوام
حل مائی و تویی درخواستند
گفت اینست حضرت چون آفتاب
جان و تن هم جان و تن بیند درو
پرده از خویشتن نگشایند باز
چشم موری بر ثریا کی رسد
پشه پیلی به دندان برگرفت
خویش می‌بینند و خود را دیده‌اید
وادی ذات و صفت را خفته‌اید
زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
تا بما در خویش را یابید باز
سایه در خورشید گم شد والسلام^(۱)

بالاخره بنا به عقیده گلشنی اندیشه در ذات پروردگار محل تهلکه است و چه
بہتر که خیال یار را همدم و برای ریش دل مرهم ساخت :

محل تهلکه است اندیشه در وی
تسرا زین تهلکه ببریدنیها
خیال یار اگر همدم نباشد
خوشا آنکه تو مانی و خیالی
فتاده مست و حیران بر سر راه
نباشد بارگاه قدس آن ذات
باوج ساختش ناکرده اقبال
جهانی را ز پستی و بلندی
که غیرت میزند اندیشه را پی
که لاتلقو بایدیکم الیها
برای ریش دل مرهم نباشد
خیال مهوشی فرخنده فالی
خرد پوشیده چشم از ماسوی الله
محل فک و مجرای خیالات
خرد را ریزد از حیرت پر و بال
بسر بر خاک عجز و ارجمندی

تأثر و تضمین از آیات قرآنی

ابیات ازهار گلشن از نفحه آیات باهرات و رشحہ تعالیم قرآنی برخوردار است و در این قسمت از رساله خود، ابیاتی از منظومہ گلشنی را کہ متضمن قسمتی از آیہ‌های قرآنی یا مشتمل اشارہ‌ای بہ آنست ذکر کردہ و آیہ مورد استشہاد و استفادہ را نیز ذیل ہر بیت می‌آورد:

از ص ۵۴:

ز کاف کن و کان یک گوہر اندوخت

دو کون از تاب آن گوہر برافروخت

مأخوذ است از آیہ ۱۱ سورہ بقرہ:

بَدِيعِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

از ص ۵۴:

چو در بسط آمدہ خورشید جودش

باکوان در شدہ ظلّ و جودش

اشارت است بہ آیہ ۴۸ سورہ فرقان:

أَلَمْ تَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَيْهِ دَلِيلًا

از ص ۵۶:

محیط جملہ گشتہ حضرت ہو نواصی ہمہ در قبضہ او

مستفاد است از آیہ ۶۰ سورہ ہود:

إِنِّي تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ رَبِّي وَرَبِّكُمْ وَمَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ

صراطٍ مُسْتَقِيمٍ .

از ص ۵۷:

نخست افشانده تخم فطرة الله بآخر ویژه کرده دانه از کاه
ناظر است به آیه ۳۰ سوره روم:
فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً فِطْرَةَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا...

از ص ۵۷:

احد را دور در اقلیم احمد ز جمع قاب قوسین میم احمد
فكان قاب قوسين او أدنى: از آیه ۱۰ سوره نجم.

از ص ۶۵:

ندارد هیچ امری اندر او هجر سلام فيه حتی مطلع الفجر
که مصراع دوم آیه ۶ از سوره مبارکه قدر است.

و در همان صفحه بیت:

از آن یک شب فزون از الف شهر است
که مجلای جمال اسم دهر است
به آیه ۴ سوره قدر: ليلة القدر خيرٌ من ألف شهر، اشارتست.

و در صفحات ۱۰۵ و ۱۵۶ بترتیب ابیات:

تفاوت نیست اندر خلق رحمن

رحمیت فزاید علم و ایمان

کمال و نقص از آن سر هست یکسان

تفاوت نیست اندر خلق رحمن

مستفاد است از مضمون آیه ۴ سوره ملک :

«الذی خلق سبع سموات طباقاً ما تری فی خلق الرحمن من تفاوتٍ فارجع البصرَ

هل تری من فتورٍ»

در صفحه ۱۰۷ گوید:

ترا با او کجا امکان دید است که با تو اقرب از حبل الوریث است

که مدلول آیه شریفه «نحن اقرب الیه من حبل الوریث» را متضمن است.

در همان صفحه بیت:

ظلال آن در افلاک مقوس بود خورشید و ماه و خمس خنس^(۱)

متأثر است از آیه ۱۶ از سوره تکویر: فلا أقسم بالخنس.

در صفحه ۳۱ در بیت:

به دانش مظهر ام الکتاب است به منطق مظهر فصل الخطاب است

ترکیب «ام الکتاب» مأخوذ است از آیه ۳ از سوره آل عمران، بدینقرار:

«هو الذی انزل علیک الکتاب فیه آیاتٌ محکمات هنّ ام الکتاب و آخر

متشابهات»

و آیه ۳ از سوره مبارکه رعد: «یمحو الله ما یشاء ویثبت و عنده ام الکتاب»

در همان صفحه در بیت :

طراز خلقتش تشریف لولای^(۲) خلاف نامه اش انا جعلناک

۱- خنس جمع خانس بمعنی کامل پیش آینده و پس رونده است و سبعة سیاره سوی شمس و قمر بدین معنی نام خانس نهاده شده است.

۲- مصراع اول ناظر است به لولای ما خلقت الافلاک که بعضی از شاعران از جمله کمال الدین عبد الرزاق اصفهانی در ترجیع بند معروف خود و سعدی تضمین کرده اند، سعدی در مقدمه بوستان می فرماید: ترا عزّ لولایک تضمین بس است ثنای تو طه و بس بس است

مصراع اول ناظر است به حدیث «لولاک لا خلقت الافلاک»، و مصراع دوم
مضمون آیه ۲۶ از سوره ص را داراست:

«یا داوُد انا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق»
باز در صفحه ۳۱ گوید:

شده مخدوم و مسجود ملایک امین مخزن کل ممالک
و در آن از آیه ۳۳ سوره مبارکه بقره مستفید گردیده است:
«إِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰئِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ...»

و در ص ۱۳۶ گوید:

نکرده رتبه تو بذل مجهود دعای هیچیک نبود ترا سود
و در این بیت به آیه ۷۸ سوره فرقان نظر دارد:
«قُلْ مَا يَعْزُبُ عَنْ رَبِّيَ لَوْلَا دُعَاؤُكُمْ»

در ص ۱۵۰ گوید:

ز نفس مطمئنه التفاتیست ندای^(۱) ارجعی آنجانجاتیست
که از آیه ۲۹ سوره فجر: «یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیه
مرضیه» گرفته شده است.

در ص ۱۵۶ بیت زیر:

توجه چون بر آن درگاه باشد ز هر سو ثم وجه الله باشد
به آیه ۱۱۰ سوره بقره ناظر است:

۱- تأثر از این آیه در این بیت گلشنی نیز پدیدار است:

ندای ارجعی داده پیامش شده عاری ز تن در ننگ و نامش

فَاَيْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ

در ص ۱۵۹ گوید:

یکی خمخانه و خم در کشیده است

هنوز ایستاده در هل من مزید است

و در آن به آیه ۲۹ از سوره ق اشارتست:

يَوْمَ نَقُولُ لِّجَهَنَّمَ هَلْ اٰمَنَّاۤتٍ وَ تَقُوْلُ هَلْ مِنْ مَّزِيۡدٍ

امینی در جهان کی چون جماد است

که اسرار وجودش در نهاد است

امین بودی برون جست از تو اسرار

بخاک اندر امین گشتی دگر بار

مراد از امانت همان امانتی است که بقول خواجه حافظ:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعۀ فال بنام من بیگانه زدند

و ناظر است به آیه ۷۳ از سوره احزاب:

اِنَّا عَرَضْنَا الْاٰمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ الْجِبَالِ فَاَیْبُنَّ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَ اَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ كَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا.

در بیت زیر از ص ۱۶۹:

چه باشد چار نهران موارد سقاھم ربّهم در چیست وارد

از آیه ۲۱ سوره دهر استفاده کرده است:

عَالِيَهُمْ ثِيَابٌ سَنَدَسٌ خَضِرٌ وَ اسْتَبْرَقٌ حَلَّوْا اَسَاوِرَ مِنْ فِضَّةٍ وَ سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا

طهورا.

و در شرح و توصیف این سوال چنانکه در متن ازهار گلشن آمده است به آیات زیر متعرض شده است:

«و انهار من خمر لذة للشاربین»، «و انهار من لبن لم يتغير طعمه»، «و انهار من عسل مصفی»،
«و سقاهم ربهم شرابا طهورا».

* * *

ز اعیان علم اسما را کنی حل مثنوی در علم الاسما معول
در بیت فوق از ص ۱۷۳ به آیه ۲۹ سوره بقره استشهاد کرده است:
«و علم آدم الاسماء کلها»

و استاد بدیع الزمان فروزانفر در شرح بیت:

تا ابد هرچ بود او بیش پیش درس کرد از علم الاسماء خویش
مطالبی مبسوط بیان می فرمودند که ذیلاً چند نکته از آنرا می آورد:
در معنی اسماء در تفسیر طبری از صحابه و تابعین روایات آمده و بعضی گفته اند
منظور اسم اشیاء است. ابن عباس گفته: خدا اسم تمام اشیاء عالم حتی اسم کوزه و... را
به آدم یاد داد.

- بعضی گفته اند منظور از اسماء بنی آدم است یعنی عمر، زید، بکر، خالد و...
- بعضی گفته اند منظور از اسماء لغات و زبانها است و آدم و فرزندان او به همه
زبانها حرف زده اند.

- بعضی گفته اند منظور از اسماء ملائکه است که دارای درجات و مراتب
مختلف اند.

- و بعضی گفته اند منظور از اسماء صفات الهی است.

و منظور از بیت مولانا یعنی خداوند مشرف کرد آدم را بر علم خود، یعنی منظور مرتبه کشف و شهود حقایق است. یعنی در وجود آدم علم بسیط را بودیعت نهاد و تعلیم کرد و محقق گردانید.

* * *

نیز در ص ۱۷۶ گفته است:

سقا هم ربهم کز مالک آمد مقام کل شیء هالک آمد
که مصراع اول به آیه ۲۱ سوره دهر که پیش از این ایراد شد و مصراع دوم از آیه ۸۸ سوره قصص مأخوذ است: «کل شیء هالک الا وجهه»

* * *

شهید راه حق روزی خود یار شهید حق ز روزی گشته بیزار
که در ص ۱۷۷ به نظر می‌رسد از مضمون آیه شریفه «ولا تحسبنّ الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون» استفاده شده است.

* * *

در ص ۱۷۹ در بیت:

برو در رب زدنی علما اندیش مشو در بند مال این مرد درویش
از آیه ۱۱۳ سوره طه استفاده کرده است:
«وقل رب زدنی علما»

* * *

در ص ۱۳۴ در بیت:

از آنرو در همه شان مستفیض است
بدین معنی دعای او عریض است

از مضمون آیه کریمه: «وَإِذْ مَسَّ الشَّرَفُ ذُو دَعَاءٍ عَرِيضٌ» آیه ۵۱ از سوره فصلت استفاده شده است.

پرتو احادیث در کلام گلشنی

یکی دیگر از خصایص ازهار گلشن اشتمال ابیات آنست بر بسیاری از احادیث که ذیلاً مقداری از آن ابیات که یادداشت کرده است می آورد:

در ص ۴۸ در بیت:

وزان جمع رسل آن شاه لولاک لوای رفعت افرازان بر افلاک

و در ص ۱۷۸ در بیت:

شب اسری که آن محبوب لولاک

لوای عزّ و رفعت زد بر افلاک

از حدیث «لولاک لما خلقت الافلاک» استفاده کرده است.

در ص ۱۲۳ گوید:

نه آن آبم که می دیدی از این پیش

دوباره زاده ام از مادر خویش

از این حدیث استفاده کرده است: «قال عیسی علیه السلام: لایلج ملکوت

السموات من لم یلد مرّتين»

بیت زیر از ص ۱۲۳:

تویی در استوا یوماه مغبون منم در راه جانان مست و مجنون

مستفاد از این حدیث است: «من استوی یوماه فهو مغبون»

نیز حدیث «حبك الشيء يعمى و يصم» در این بیت تضمین شده است:

هوى دانه گرد از دامت اعمى نبى فرموده حب الشيء يعمى

در بیت زیر:

به ذلت بنده شهوت مزید است به انسان بنده کو زرخیر است

به این حدیث ناظر و متعرض است: «قال نبى (ع): عبد الشهوة اذل من عبد الرق»

در بیت زیر:

چه فقر است آنکه فخر خاص و عام است

سواد الوجه فى الدارين کدام است

مصراع اول به حدیث «الفقر فخرى» و مصراع دوم به حدیث «الفقر سواد الوجه

فى الدارين» اشارتست.

در بیت زیر از ص ۱۳۵:

حرامست آخرت بر اهل دنیا حرامست این جهان بر اهل عقبی

به حدیث: «الدنيا حرام على اهل الاخرة و الاخرة حرام على اهل الدنيا و هما

حرامان على اهل الله» اشاره کرده است.

در بیت زیر از ص ۱۲۸:

از آن قصه در عالم سحر شد که فرزند خلف سر پدر شد

به حدیث: «الولد سرّ ابيه» اشارتست و شاعر درین مضمون گوید:

بابه اقتدا عدی فی الکرم و من یشابه ابه فما ظلم^(۱)

که این بیت مورد استشهاد نحاۃ است در مورد معرب شدن اب به اعراب حرکه که

آنها اعراب ناقص گویند.

۱- بیت از رؤیة بن الحجاج بن رؤیة تمیمی است در مدح عدی بن حاتم.

بیت زیر از ص ۱۶۱ متضمن یک حدیث از پیامبر علیه السلام است:

قیاس از خواب کن ایمن شو از فوت

نبی فرمود النوم اخ الموت

در این بیت علاوه بر حدیث «النوم اخ الموت» از مضمون آیه شریفه :

« هو الذی یتوفکم باللیل و یعلم ما جرحتم فی النهار » در این بیت استفاده شده

است .

از ص ۱۴۴ :

نبی دید از تو دین را با هوی جفت

از آن خذ ماصفی دع ماکدر گفت

اشاره است به حدیث «خذ ماصفی و دع ماکدر» .

از ص ۵۰ :

گزین عالم و سرخیل درگاه مقیم بارگاه لی مع الله

اشاره است به حدیث : «لی مع الله وقت لا یستعنی ملک مقرب او نبی مرسل»

ملاحظاتى چند

در ص ۲۴ و ۲۵ در آیات :

بود این فقر از قرب نوافل که بی‌بصر درین بابست نازل
چو گردد قرب او قرب فرایض شود اندر سواد الوجه فایض
به حدیث قدسی اشارت است که فرماید: «لا يزال عبدی یتقرب الی بالفرایض
حتى یتقرب الی بالفرایض كنت بعرة التی یبصر بها و سمعه التی یسمع بها و یده التی
یبطش بها» اشاره کرده است.

و این قرب نوافل قربی است که مطلقاً تقرب به حق تعالی حبّاً و از روی
«وجدتک اهلاً» بوده نه از روی خوف و رجا و طمع بهشت.

و این همان حالتی است که آدمی از مال و عیال و هستی خود در راه رضای
دوست میگذرد تا بدیدار جمالش نایل آید، این دو بیت منسوب به حضرت
سیدالشهداء (ع) در اینجا بخاطر میآید که فرماید:

هجرت الخلق طرّاً فی رضا کا و یتمت العیال لکی اراکا
ولو قطعتنی فی الحب ارا با لما حنّ الفؤاد الی سوا کا

و همین حالست که آدمی بوصول حق نایل و از خود و تعینات غایب و به دربار
لطف احدیت حاضر میگردد و همان صنعت التفات بدیع نیز در سوره مبارکه فاتحه که از
مصادیق همین حال است: «الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک يوم الدين
ایاک نعبد و ایاک نستعین ...» چه در این سوره مبارکه از آیه الحمد لله رب العالمین ... به
ایاک نعبد یعنی از حالات نقل به خطاب و از غیب شهود منتقل شده که از غایت اخلاص
و حب بنده حکایت می‌کند.

از ص ۱۴۲:

ستاده رشوه و حق کرده پامال بهانه قول ما وردی و قفال
در بیت فوق «ماوردی و قفال» هر دو از فقهای بزرگ و مشهور شافعیه بوده‌اند که
اینک مختصری به شرح حال او می‌پردازد:

ماوردی: ابوالحسن علی بن محمد بصری بغدادی از فقهای شافعیه صاحب کتاب
ادب الدین و الدنیا، الحاوی، تفسیر قرآن و غیره از ابو حامد اسفراینی اخذ علم کرده و
خطیب بغداد از او اخذ کرده و وفاتش سنه ۴۵۰ می‌باشد و در مقبره باب حرب بغداد
مدفون است و کلمه ماوردی اسم منسوب و مرکب است از ماء و رد که گویا خرید و
فروش ماء و رد میکرده است. (ص ۲۴۸ هدیه الاحباب)

قفال مروزی: ابوبکر عبدالله بن احمد بن عبدالله الشافعی الفاضل الفقیه المعروف
در ترویج مذهب شافعی زحمت کشیده و او همان است که سلطان محمود سبکتکین را
از مذهب حنفی به مذهب شافعی برگردانید بجهت آن نمازیکه به مذهب ابوحنیفه خواند
وفاتش سنه ۴۱۷ یا ۴۲۷ و قبرش در سجستان است و گاهی قفال بر ابوبکر شافعی
اطلاق میشود.

از ص ۴۸:

گزین عالم و سرخیل درگاه مقیم بارگاه لی مع الله
مصراع دوم این بیت اشاره به حدیث لی مع الله وقت لایسعی ملک مقرب او
نبی مرسل است که حالت مکاشفه‌ای را که بر پیامبر اسلام دست داده بیان میکند. و این
مرحله معراج آن حضرت است که در ادب فارسی با بیانه‌های بسیار لطیفی بیان شده از
جمله سعدی در مقدمه بوستان بآن اشاره کرده و گفته است:

شبی بر نشست از فلک برگذشت به تمکین و جاه از ملک برگذشت

چنان گرم در یقه قربت براند که بر سدره جبریل از و بازماند
 بدوگفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر حرام
 چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی
 بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند
 اگر یکسر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم
 و در توصیف معراج نبوی و بیان حدیث فوق که پیامبر را مراتبی است که جان و
 تن ما و فرشتگان و مقربان درگاه هیچیک بدان غیرسند، قآنی در قصیده معروف خود به
 مطلع:

بود این نکته در حکمت سرای غیب پنهانی

که در جانان رسی آنگه که از جان عیب برهانی
 که پیامبر علیه السلام را مدح کرده گوید:
 پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد باو ادنی^(۱)
 شنید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی
 بجایی رفت کانجا جانمی گنجد زیبایی
 بدین جان و تن اما تن تنی ننمود و جان جانی
 در بیت زیر از صحیفه ۹۳:

معقد کرده بر سر شمله نغز سر از حکمت تهی چون جوز بی مغز
 شمله: پارچه‌ای است که مانند عمامه بسر می‌پیچند و کردها امروز هم آنچه بسر
 می‌پیچند «شمله» می‌گویند.

در بیت زیر از ص ۹۴:

چه باشد معنی تلوین و تمکین که دلرا نیست خود یک لحظه تسکین

۱- اشاره به این آیه کریمه است: ثمّ دنی فتدنی فکان تاب فوسین او ادنی فأوحی الی ربّه ما اوحی (قرآن کریم)
 (۱۰-۹۸ / ۵۲)

تلوین و تمکین از اصطلاحات عرفا است و تلوین اجمالاً آن حالات رنگارنگی است که سالک را دست می‌دهد از خوف و رجا و شک و تحولات مختلفه روحانی اما تمکین آن حالت تسکین و اطمینانی است که پس از مکاشنه برای مرد کامل حاصل می‌شود بطوریکه مصداق آیه شریفه «الا بذکر الله تطمئن القلوب» می‌گردد و بعقیده مولانا گلشنی کار تمکین از تلوین با نظام است:

ز تلوین کار تمکین با نظام است فرشته است آنکه رهن یک مقام است

أزهار گلشن

از نسخه خطی موجود در کتابخانه مرحوم نخبوانی در تبریز

بسم الله الرحمن الرحيم

بـنـام آنکـه از انوار هستی

دو عالم را بلندی داد و پستی

به فیض عام خویش از رشح یک جام

دو گیتی را نهاد آغاز و انجام

تعالی الله چه فیاض و جودی

کز و دست عدم زد جام جودی

چو درهای هویت شد هویدا

هویدا شد همه پنهان و پیدا

ز کاف کن و کان یک گوهر انداخت

دو کون از تاب آن گوهر انداخت

نقاب انداخت از خورشید چهرش

هزاران ذره تابان شد ز مهرش

محیط ذاتش از اوصاف کونین

درآمد کف زنان در علم و در عین

کف آبی به حکمت عالمی کرد

کف خاکی به صنعت آدمی کرد

هویدا کرد از های هویت

دو عین علم و عین اندر معیت

در انسان گشت پیدا سر کونین

وزو آمد هویدا جمع عینین

چو در بسط آمده خورشید جودش
 به اکوان در شده ظلّ وجودش
 همه اسمای او چون پایه گشته
 حقایق بهر آن چون سایه گشته
 بهر سو رفته پایه سایه در پی
 نگشته منحرف یک لحظه از وی
 محیط جمله گشته حضرت او
 نواحی همه در قبضه او
 گروهی در یمین لطف مسرور
 گروهی در شمال قهر مجبور
 چو خوانده دست قبض آن جمله را پیش
 شد آن هر سایه سوی پایه خویش
 اگرچه سایه خود بر بسته می‌رفت
 معاد خویشان دانسته می‌رفت
 ولیکن هر حقیقت زان حقایق
 کمالی را طلب می‌کرد لایق
 نکرده سودی اندر مایه خویش
 نبودش راه اندر پایه خویش
 گروه انبیا از بهر تکمیل
 نفوس خلق را کردند تاویل
 نموده ساز راه باز گشتن
 به اصل خویشان دمساز گشتن

مبین کرده اطوار کمالات
 مشخص کرده امراض جهالات
 کسی کاهل یمین در پیروی راست
 ز نور اهتدا جان و دل آراست
 کسی کاهل شمال افزوده در غی
 شده ظلم و جهالت مذهب وی
 همین وان کمال خویش دیده
 باستعداد اصلی در رسیده
 بامداد نبی هریک مکمل
 باصل خویشتن گشته موصل
 وزان جمع رسل آن شاه لولاک
 لوای رفعت افرازان برافلاک
 نخست افشانده تخم فطرۃ الله
 باخر ویژه کرده دانه از کاه
 همو دهقان این بستان برباد
 همو انبار بند جنّت و نار
 بررتبه قاسم للحضرتین او
 نبشته فارق للفرقتین او
 احد را دور در اقلیم احمد
 ز جمع قباب قوسین میم احمد
 هزاران نقطه با آن دور دایر
 وزان هر نقطه شامل بر دایر

همه خط بر سر فرمان احمد
 دو دست جمله در دامان احمد
 همه داده بدو دست انابت
 نهاده رسم دعوت بر نیابت
 شده نواب او اندر عوالم
 بـمـاضی در نبی آیینده عالم
 تنش چون فصّ خاتم در میانه
 نهاده ختم بر کار زمانه
 نبی بوده به اول هم به آخر
 بدو ختم آمده گنج مفاخر

سبب نظم کتاب

مرا روزی که جان نور وفا داشت
 ز زنگ فطرت اصلی صفا داشت
 هنوز از رنگ نقش و رسم عادت
 نگشته مرتسم لوح سعادت
 بدل در فسحتی بود از معانی
 که بود از سرّ غیش لوح خوانی
 ز عرفان نکتها می گشت لایح
 نگشته رام افهام و قرائح
 از آنچه کهنه بود و آنچه نو بود
 بهریک نکته جانم در گرو بود

هرآن گوهر که دل دادی نشانم
 شده چون حلقه‌ای در گوش جانم
 بحکم وقت بر من راه شد سد
 موانع در ره من یک نه صد شد
 ز مکر دیو و تسویلات اوهام
 شد از کف خوان نان و پخته شد خام
 زمان قوّت و عهد جوانی
 همه رفت اندر آمال و امانی
 گهی غم خوردن این بیش و آن کم
 بحل عقده کردن عقد محکم
 گهی دل در پریشانی خاطر
 درون پرگشته از دیو خواطر
 گهی با علم رسم از صعب و از سهل
 نمک بر ریش دل پاشید از جهل
 همه سرمایه افسردگی بود
 همه افسانه بیهودگی بود
 چو دست روزگار اندر زدو برد
 شعار موی رویم ساخت چون برد
 بدن را عرضه آفات دیدم
 وزان بردش رهی در مات دیدم
 سیاه اسفید این بردیمانی
 زمرگ آورده خط بی امانی

شب عمر الفت روز اجل یافت
 سیاه اسفید و موی سربهم تافت
 ازین آیات روشن وین دلالات
 مراشد در درون تغییر حالات
 ز غفلتها بریدم انتباهی
 برآمد از درون جانم آهی
 درآمد اندهی پیرامن دل
 گ گرفته دست آن غم دامن دل
 خروشی در دل پر خونم آورد
 وز آن اندیشهها بیرونم آورد
 فشاندم دست و دامن از همه کار
 شدم حال نخستین را طلب کار
 به تنبیهات ارباب معارف
 همی بستم زدل راه صوارف
 اشارات و نکات شوق انگیز
 مرا از اندیشهها میداد پرهیز
 ز آثار قلمشان دیده پر نور
 ز اسرار قدمشان سینه سرور
 ز نظم و نثر ایشان در رسایل
 گ گرفته راه تحقیق و مسایل
 ز هر گوشه دلم را توشه بود
 ز هر خرمن بدستم خوشه بود

ز شور شوق ایشان شد چنان عزم
 کزیشان یک نواله گیرم از بزم
 کنم در پیروی آهنگ ایشان
 بدین معنی شوم هم رنگ ایشان
 زبستان سخن گیرم بری چند
 بنظم آرم زمعنی گوهری چند
 چون نتوان هم عنان گشتن بدیشان
 شوم بر بسته بر فتراک ایشان
 ز نظم ارچه کتب بسیار دیدم
 نه چون گلشن گلی به خار دیدم
 کتابی که چون امّ الکتابی
 بهر بابی درو فصل الخطابی
 به گلچینی در آن گلشن زدم دست
 اگرچه بود دست نطق از آن پست
 برای بلبل نطق نوا ساز
 بدست آمد گلی زان گلشن راز
 به طرز گلشن اندر وی سؤالات
 به وفق اصطلاح اهل حالات
 جواب هر یکی بروی مرتّب
 دگر مجمل به تفصیل معقّب
 معاد و مبدء امروزی معین
 مقامات سلوک از وی مبین

ز تحقیق وز تأویل وز تمثیل
 دروگه مجمل و گاهی به تفصیل
 معانی فائق و رایق عبارات
 بیانی لایق آن اعتبارات
 چو دل فارغ شد از تحریرنامه
 ورق را کرد طی بشکسته خامه
 از آنچه اندوخت نیکو تا که بد بود
 در امید قبول و بیم ردّ بود
 نمی دانست کاین بر بسته دفتر
 بماند منتظم یا گردد ابرتر
 گل باغ صفا یا خار صحرا است
 فروزان گوهری یا سنگ خارا است
 محک می جست بهر آزمونی
 که ظاهر گرددش نقص و فزونی
 زناگه دست لطف حضرت یار
 زد این نقش خیالش را به میعاد
 رسانیدش همایون بخت عالی
 بعالی مجلسی زاهل معالی
 شه ملک صفا مرآت اصفی
 امیر مجلس جام مصفی
 عبّای آل احمد را طراز او
 نوای کام جان اهل راز او

چو لاله سرخ از او رخساره آ
 ز فقرش بر جمال لاله گون خاک
 گلی از لاله زار باغ احمد
 مسمی احمد و آل محمد
 شد این نامه در آن مجلس ز اعزاز
 با قبال قبول او سرافراز
 نویدم داد کاین پاکیزه گوهر
 شود در گوش اهل دل مشهر
 دهد تاج قبولش ارجمندی
 بگیرد پایه قدرش بلندی
 بنامش زد رقم ازهار گلشن
 که شب او چون گل گلزار گلشن
 ز گلشن اندرو گلها شکفته است
 که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
 عجب نبود چو گل خواندش خردمند
 شود نخل امید از وی برومند
 از آن عالی مقام این نام از آنست
 که اسما را نزول از آسمانست
 گل بستان گلشن بد نباشد
 در دریای رازش بد نباشد
 سزد کافتد ببحر گلشن راز
 که قطره سوی بحر خود شود باز

مرا غدري درين نقش جريره‌ست
 كه خنك نظم من جولان نديده‌ست
 نخستين نظم بود اين دره التاج
 كه در درج عبارت كردم ادراج
 دل ارچه پر در وا شكسته بسته است
 هنوز اندر نظر اشكسته بسته است
 شكسته بسته بر شكل بنان است
 شكسته طره و بسته ميان است
 شكسته به به حق بندد شكستش
 بلندي آورد در قدر پستش
 اگر در معنیش باشد خطائی
 برو از معرفت پوشد غطائی
 وگر باشد غرابی در عبارت
 زدست فضل او يابد عمارت
 هرآنچه از حق همه عين صوابست
 هرآنچه از من خراب اندر خرابست
 چو پرآيد ازین به خانه نیست
 چو بگذرد بجز ویرانه نیست
 برین ویرانه ده يارب صفا ده
 بکشت تشنه‌اش آب وفا ده
 وز آن گنجش كه شد در پرده وهم
 کلیدی در رسان در دست هر فهم

سؤال

نخست از کنت کنز این حیرت افزود
که بی کس از که حق پوشیده می بود

جواب

ز خود پوشیده بود آن نور ظاهر
نه از چشم خود از چشم مظاهر
بخویش از خویش بینا بی کم و کاست
تماشای خود از چشم دگر خواست
اگر چه خلق کرد این نیک و بد را
نه خلش دید هم خود دید خود را
درآمد در میان کرد از کناره
بچشم دیگران در خود نظاره
جمال خویش دید از جمله اعیان
ولی نی آنچنان کز چشم انسان
نه چون انسان کسی صافی و شین است
که انسان در جهان انسان عین است
نشد مجلای تام حضرت ذات
بجز جمع جمیع اعتبارات
جمال جانفزای روی محبوب
جز آئینه ندارد هیچ مطلوب

رخی کور از خوبی بی مثالی است
 ظهور گنج حُسنش در مجالی است
 در آمد تا کند زین تر کنازی
 نهان در پرده با خود عشق بازی
 زشان خویش یک آئینه بر بست
 بسان عکس در آئینه بنشست
 درون عکس چشم مست و مخمور
 درون دیده نور دیده مستور
 شئون آئینه عالم عکس انسان
 چو چشم عکس و ذات آن نوربنهاد
 تو چشم عالم او مردم وی
 ز مردم مردمی برده بخود پی
 به مردم مردم از مردم برآسود
 نه مردم را در آن سودا و نه سود
 دران کس بحر هستی ساده کون بود
 ز امواج حوادث در سکون بود
 نبود از نقش هستیها نشانی
 نه زو ممتاز و صفی و نه شانی
 نشان اسم و وصف اعتبارات
 ببحر پی نشانی محو یک ذات
 وجود ساده از هر زین و هر شین
 نه از علم اندر و نقش و نه از عین

نه اینجا نام گنج و نی خفا بود
 نه حبّ بغض و طرد و اصطفا بود
 درین مشهد که هستی عین نور است
 خفا چون بنگری عین ظهور است
 نخست از خود نظر در ذات خود کرد
 شهود ذات و هم آیات خود کرد
 بدید آنجا بذات خویش خود را
 در آنجا دید هم ملک ابد را
 هر آنچ بود و باشد از کم و بیش
 بر او بود حاضر غایب از خویش
 ازو غیری نگویم مخفی بود
 که غیریّت در آنجا منتفی بود
 بعین دید خود دید این جهانرا
 کسی واقف نه آن سرّ نهانرا
 در اینجا گفت خود را کنج مخفی
 کز و آثار کثرت نیست منفی
 از آن کنج کهن کانجا نهان داشت
 غنای مطلق از کون و مکان داشت
 اگرچه خویش را بی چند و چون دید
 کمالات نهان از حدّ فزون دید
 بدیده هر طرف بی وصمت عیب
 هزاران ماه رو در حجله غیب

همه در مأمن وصل آرمیده
 ز دام هستی و همی رسیده
 چو قطره جان هریک مست و مدهوش
 گرفته بحر هستی را در آغوش
 همه در دام زلف پیچ در پیچ
 نبرده پی بدن سر دهان پیچ
 نکرده لب ز شکر خنده دریار
 کرا باشد بسر آن دهان بار
 هر آن حسنی که در عالم عیان است
 همه یک شمه زان حسن نهان است
 ظهور چشم و ابروها درین رو
 ظلال عکس آن چشمست و ابرو
 بهرچه فتنه گشتی زین خط و خال
 خیال آن خط و خالست اشکال
 هر آن نوری که از مه تا بما هست
 شعاع نور اسمای اله است
 وجود و عقل و خورشید و کواکب
 یکی نورند نازل در مراتب
 شعاع نور هستی عقل و خورشید
 شعاع او شعاعش ماه و ناهید
 تفاوت فهم کن در رتبه نور
 قیاسی کن ز خود تا دیده مور

چو حق دید آن حقایق را کماهی
 بجوش آمد می حبّ الهی
 محیط حبّ ذاتی موج زن شد
 شهورش خواستدار ما و من شد
 اگرچه آن آتش از بهر خود افروخت
 حقایق درس عشق از وی در آموخت
 سرایت کرد آن عشق اندر ایشان
 چنان کاندلر رعیت خوی هاشان
 بدیشان رشحه زان می در آمیخت
 وز آن یک جرعه در کامش فرو ریخت
 زدند از شوق بر تن جامه ها چاک
 بسر غلطان همه در خون و در خاک
 ز درد عشق گم کرده سر از پای
 برون رفته سکون از جان و دل از جای
 کنون عالم فروشانند از آن جوش
 وزان یک جرعه سی مستند و مدهوش
 بسر مستی طلب کردند از آن ذات
 ظهور خویش و اظهار کمالات
 زبان حال هریکشان به تکرار
 بیارب یارب از حضرت طلب کار
 یکی را ورد جان با عالم الغیب
 یکی را بر زبان سائر العیب

یکی را آرزوی گنج و شپادی
 یکی را گنج فقر و نامرادی
 یکی را میل علّین ابرار
 یکی را کار با سَجین فجار
 یکی بهر تجرد کرده زاری
 یکی را در تحیّز کامکاری
 یکی را در بساطت بوده صد ذوق
 یکی را در ترکب گونه گون شوق
 هرآنچه حق استعدادشان بود
 عطا فرمود حق از مخزن جود
 برآن اعیان بحب الاستفاضه
 کمالات وجودی کرد افاضه
 جواد مطلق ایجاد جهان کرد
 بخلق اظهار آن گنج نهان کرد
 دوکان آماده شد از علم و از عین
 دریشان گوهری بهتر ز کونین
 اگرچه انسان متاع آن دکانست
 بقیمت برتر از کون و مکانست
 برون آمد از این کان و از آن کان
 دکانی ساخت بر بالای دکان
 ز تکریر برون و استحالات
 شد انسان مظهر کل کمالات

بدو شد گنج مخفی جمله ظاهر
 از او ظاهر شد اسرار مظاهر
 چو در وی از همه اوصاف راه است
 از آن مرآت و مجلای آله است
 ولی منظور و ناظر هست یک ذات
 که ناید دیدن صورت ز مرآت
 شده زان وصفها بر خویش ظاهر
 بـدیده خویشتن را در مظاهر
 زبند دیده خود را دیده مغلوب
 بـوهم هستی از خود مانده محجوب
 بدو ظاهر شده گنج معانی
 وز و پنهان ز اوصاف کمائی
 وگر بالفرض گردد جمله منفی
 شود آن گنج دیگر باره مخفی
 تو ای بیچاره از دوری نرستی
 نه گاه نیستی نه گاه هستی
 ترا با وصل از آن رودست رس نیست
 که دید تو بجز محض هوس نیست
 همو طالب همو مقصود و مطلوب
 همو ناظر همو منظور و محبوب
 نظر کردن چو فعل اختیار است
 نظر بگذار کان زافعال باریست

نظر کی دارد آنکو هست فانی
 تو گو آنظر الیک اولن ترانی
 نگشته کوه هستی پاره پاره
 کجا شاید درو کردن نظاره
 ندارد هیچکس در ذات او بار
 ولی در دید رب فعل است و اختیار
 شاید دید غیر از ربّ اعلی
 نه در دنیا و نه در دار عقبی
 بدنیار ربّ ارنی بار ربّست
 بجنت وعده دیدار ربّست
 بهرجائی که رویت کرد اثبات
 همه بر وصف ربّ آمد نه بر ذات
 ترا با کثرت اوصاف و حالات
 بود دید حقیقت از محالات
 خصوصیات نسبتها چو شد دور
 درآید در نظر نور علی نور
 ولی اینجا ترا یک وصف باقیست
 که تو می خواره و عشق ساقی است
 جز آنکه خواجه ربّست و تو مربوب
 هرآن نسبت که باشد سلب و مسلوب
 جز این فرقی نماند از تو تا دوست
 ولی فرقی که از مغز است تا پوست

نگردد مرتفع ربیّت اصلا
 از آن رو هست مـرئی ربّ اعلا
 بقای این علاقه شرط دیدست
 اگرچه از چشم سالک نابدیدست
 نگردد ذات او بی پرده پیدا
 شود زاوصاف در رتبه هویدا

سؤال

چو ذاتش مطلقست از شی و لاشی
 چه شاید دیدن و دانستن از وی

جواب

نشاید دیدن و دانستن از ذات
 بجز آیات و اوصاف کمالات
 چو ذاتش از تعین پاک باشد
 کجا در حیز ادراک باشد
 منزّه از کم و کیف و هل و لم
 چو صورت باشدش در علم عالم
 هرآنچه آید بدست و هم از آن ذات
 مشوبست آن بشوب اعتبارات
 مبرّا از جهات و جای و ماوی
 کجا در گوشه خاطر کند جا

چو حق با تو نهان در نور دیدست
 ترا با او کجا امکان دیدست
 بر آن درگه ندارد دید کس بار
 برو بر خوان و لا تدرکه الابصار
 بهر چه فهم تو پی برد ازین راه
 نه ذاتست آن بگو استغفرالله
 بدو عقل از جهانی مستدلست
 که ظلّ ظلّ ظلّ ظلّ ظلّ ظلّ
 چه نسبت سایه را با شخص قایم
 چه نسبت ذره را با نور دایم
 ز ممکن دیدن واجب محالست
 که آن یک چون سراب و این زلالست
 ترا اوّل نظر بر نور هستی است
 دگر بر هرچه در بالا و پستی است
 چه دانی تا نه بینی قامت راست
 که سایه بر زمین زان قد رعناست
 تو از نزدیکی خود مانده ای دور
 زهی سرگشته در وصل مهجور
 از آن رو نور رویش دیده دوز است
 کاشعات جمالش پرده سوز است
 نبرد این دیده را چون تاب آن نور
 شد از بهر ظهور خویش مستور

رخ خورشیدوش را در مواسا
 نمود از پرده زلف شب آسا
 ازین خلق خلق یک ژنده بر دوخت
 وزور خسار شمع آیین برافروخت
 زاعیان و زاکوان آن سبک دست
 هزاران پرده بر روی چومه بست
 جمال او شد از پرده نمایان
 چو از ابر تنک خورشید تابان
 ز پنهانیش شد عالم هویدا
 مگر پنهان همو پنهان و پیدا
 همو پرده هم در پرده ظاهر
 همو بیننده از چشم مظاهر
 محل تهلکه است اندیشه در وی
 که غیرت می زند اندیشه را پی
 ترا زین تهلکه ببرید نیها
 که لا تلقوا بائدیکم الیها
 دگر گفت احسنوا تا از خیالش
 دهی یا بی بحس بی مثالش
 ز احسانت نشان راست داده
 کائناتک ترهه فی العباده
 کانّ یا تری من المقالیست
 که احسان عشق بازی با خیالیست

خیال یاد اگر همدم نباشد
 برای ریش دل مرهم نباشد
 هرآنچه در دست از وی خیالست
 ترا با او بمعنی اتّصالست
 خوشا آنکه تو مانی و خیالی
 خیال مهرشی فرخنده فالی
 فتاده مست و حیران بر سر راه
 فرو پوشیده از ما ماسوی الله
 سر و سرمایه عاشق خیالست
 خیال یاد راه در وصالست
 خیال تو گر از ترکیب عادست
 مآل آن شهود ذات باریست
 بتحلیل خیال از اعتبارات
 همی رو تا رسی در حضرت ذات
 تو تا خود را نسازی پاک از اوصاف
 خیال تو بکلی کی شود صاف
 چو تو صافی شدی صافی خیالی
 ز خود ببریده یا او در وصالی
 تو را در بندگی تا پای بندست
 خیال دوست در دستت کمندست
 دمی کز بند هستی انحلال است
 خیال آنجا نماند کاتّصال است

از آنرو در مقام تعبد الله
 تری را با گان کرد همراه
 در رمز دگر بنگر که چون سفت
 که با آن لم تکن محض تری گفت
 نباشد بارگاه قدس آن ذات
 محل فکر و مجرای خیالات
 باوج ساختش ناکرده اقبال
 خرد را ریزد از حیرت پرو بال
 همه زو خشک لب بر طرف ساحل
 بجز حیرت ندیده هیچ حاصل
 جهان را ز پستی و بلندی
 بسر بر خاک عجز و مستمندی

تبصرة

وجود است آنکه موجود حقیقی است
 حقایق هالک اندر وجه باقی است
 درو سرگشته ارباب مذاهب
 مجوس و برهمن قسیس و راهب
 به هفتاد و دو ملت در رسیده
 همه با هم مخالف در عقیده
 درین امت به حکم نقل و اخبار
 شده هفتاد و سه ملت بدیدار

اگرچه هریکی با حق مناجیست
 از آن هفتاد و سه یک فرقه ناجی است
 دگرها جمله در نار حجابند
 همه با یکدگر در اضطرابند
 همه در آتش جنگ و جدل تیز
 همه با هم خلاف انگیز و خونریز
 یکی کرده به تزیه اعتقادی
 دگر کرده به تشبیه اعتمادی
 یکی از جبر و دیگر از قدر گفت
 یکی فرقی میان خیر و شر گفت
 یکی گفت از حلول و اتحادی
 یکی را در تناسخ اجتهادی
 زسوفسطائی آمد نفی آثار
 فلان جملگی ارباب انظار
 یکی را معتمد نصّ و ظواهر
 یکی را رفت ره تأویل و ظاهر
 یکی را کار با فکر است و برهان
 یکی را ذکر و کشف و ذوق و وجدان
 همه در راه او جوئیای توحید
 خطای هریکی حصر است و تجدید
 نبی چون جمله را در امتی خواند
 نشاید آستین بر جمله افشاند

زهر مذهب که در وی اجتهاد است
 ره تحقیق آن جستن جهاد است
 یکی را جمع جمله مذهبی خاص
 مشو محصور در شخصی و اشخاص
 هیولای به هفتاد و دو صورت
 صفای محض و خالی از کدورت
 گـرفته از طـرف راه میانه
 هیولایار با جمله یگانه
 همه با همدگر شان شین باشد
 ز تو اصلاح ذات البین باشد
 چو جمع جمله هفتاد و سیم شد
 ز هفتاد و دو نه افزون نه کم شد
 که این امت چنانکه هم به نقل است
 به پیشینیان مطابق چون دو نقل است

تمثیل

حقیقت آب و ظرف آن اعتقادات
 بـوفق اعتقادات اعتبارات
 نه رنگست آب را از خود نه اشکال
 ولی از ظرف گردد مختلف حال
 شود گه زرد و گه سرخ و گه اخضر
 مربع گه شود گاهی مدور

چو ظرف عارف از رنگست بیرنگ
 به بیرنگی کند جمع آن همه رنگ
 هیولا است از صورت مجرّد
 نمی‌گردد بیک صورت مقید
 در اخبار آمده کایزد تعالی
 درآید در قیامت در تجلی
 به صورتها شود بر خلق ظاهر
 برای ابـتـلای آن مظاهر
 تو پنداری بلا اینجا تمام است
 بلای خاص در یوم القیام است
 تن اینجا شد نمایان در بلا اوست
 چو فردا جان نماید مبتلا اوست
 بدینمعنی بر اهل بصائر
 مشیر است آیه تبلی السرائر
 بـوـفـق کـثـرت آرا و انظار
 شود ظاهر به صورتهای بسیار
 هرآنکه صورتی راشد گرفتار
 چو بیند غیر آن افتد در انکار
 کند حق در دگر صورت تحوّل
 فزاید در وی انکار و تنکّل
 در آخر صورتی گوید گرفتار
 برو ظاهر شود آید به اقرار

نداند کانه اقرار و انکار
 شود بر یک حقیقت جمع ناچار
 منافاتی درین و آن نبوده
 یکی را قدح کرده هم ستوده
 بقدر آنچه منکر گشته از وی
 شده محروم و مانده در ره غی
 همه انکار از آن باشد در اشخاص
 که دارند اعتقاد صورت خاص
 نباشد پیش عارف حصر و تجدید
 به بیند مطلق اندر عین تقید
 بهر صورت که بر وی جلوه گر شد
 به اقرار آمد و زان بهره ور شد
 هر آنکو گشت غرق بحر اطلاق
 شد از وهم قیودات صور طاق
 شود در ره بنور حق مؤید
 به بیند مطلق اندر هم مقید
 منافاتی ندارد مطلق رنگ
 به اسپید و سیاه و سبز و خود رنگ
 محقق را بلندی عین پستی است
 که هر دو مظهر یک نور هستی است
 بر حق بین چه هستی چه بلندی
 که از حق هر دو دارند ارجمندی

هرآنچه دیده‌ای از مغز تا پوست
تـجـلّی جمال حضرت اوست
وجود است آنکه موجود حقیقی است
حقایق هالک اندر وجه باقیست

سؤال

چو موجود حقیقی یک وجود است
به عالم منشأ کثرت چه بوده است

جواب

بداند هرکه در عقلش سقم نیست
که کثرت در وجود و در عدم نیست
ولی زامیزش این هردو با هم
نماید صورت کثرت به عالم
جهان چبود کفی بر روی آبی
که چون شد منفرد گویی حبابی
حباب و کف به معنی عین آبست
که از خلط هوا در پیچ و تابست
چو رفت از وی هوا نبود بجز آب
تبعیّتها از اینگونه است در باب
وجود آب و هوا در وی عدم شد
جهان چون کف ازو در پیش و کم شد

کف دریای هستی روح پاکست
 کف دریای روح این تیره خاکست
 جهان چون جسم و جان بیش از دو کف نیست
 وجود کف بجز عین تلف نیست
 دو کف برهم نه و بجهان فرس را
 ز سر بیرون کن این چندین هوس را
 سر از باد هوا آکنده خوش نیست
 دماغ از باد نخوت گنده خوش نیست
 حباب از زانکه بادش افسری داد
 برش را باد دیگر داد بر باد
 جهان چون از عدم سرمایه دارد
 بر دانا چه قدر و پایه دارد
 چو ممکن سر بسر می جست و در پیچ
 بجز واجب همه هیچست در هیچ
 نه موجود و نه معدوم است امکان
 چنین کالا بها گیرد چه امکان
 جهان در بود و نابودست مستور
 چو خطی در میان سایه و نور
 ظهور است و بطون آن نور و سایه
 جهان از هردو شان بگرفته پایه
 در افزونی و کاهش کان دو حد راست
 جهان هر لحظه باشد در کم و کاست

به هر دم ز انقباض و انبساطی
 جهان را طی شود از نو بساطی
 همیشه آندو دریا در تلاطم
 خط امکان گهی پیدا و گه گم
 میان این دو بحر آن خط نابود
 چه سرمایه تواند دید و چه سود
 جهان معقول و حق محسوس گفتند
 نکو گفتند ولی ملبوس گفتند
 نهان هم اوست در حیثیت ذات
 همه معقول و محسوس اندر آیات
 جز او چبود بگو از رطب و یابس
 که در عقلش بود جایا که در حس
 جهان و هرچه در وی تار و پود است
 تـطـوـرهای انوار وجود است
 وجودی جلوه گر در جمله اطوار
 همو دور و هم او دایر در ادوار
 یکی اندر هزار آیینه ظاهر
 یکی باشد هزار او را مظاهر
 همه یک نور و یک جلوه است و یک ذات
 تفاوت در شئون و اعتبارات

تحقیق منشأ کثرت

اگرچه هیچ کثرت نیست در ذات
 بسی دارد شئون و اعتبارات

همه با ذات در وحدت یگانه
 چو شاخ و برگ گل در عین دانه
 به هر رتبه که یابد اختصاصی
 شود هرشان ازو مجلای خاصی
 گهی در برگ ظاهر گاه در گل
 گهی در کل من حیث هوالکل
 ز تجدید ظهورات و ز تکرار
 شود در رتبهها کثرت پدیدار
 چو محجوب این حقایق دید و آثار
 توهم کرد آنجا ذات بسیار
 نداند کاین تعددهای شانی
 همه مـحـونـد بـبحـر بی نشانی
 ز تکثیر مجالی و مظاهر
 نباید کثرت اندر نور ظاهر
 اگر صد ذره شد مرآت خورشید
 تعدّد نماید اندر ذات خورشید

تمثیل

به چندین شکل و صورت اندر آمد	به بین آن یک نفس کزول برآمد
شده حرفی به معنی چون عمادی	بهر مخرج که کرده اعتمادی
کلامی زان کلم هم ملتهم شد	به ترکیب حروف آنگه کلم شد

صفات مختلف ترکیب بی عد	کند اوضاع او بیحصر و بیحد
دگر زالمان و وز نفمات و اوزان	شود اوصاف او بیحصر و پایان
سزد گر کوی این انواع و اصناف	نباشد جز دم صافی ز اوصاف
وز اینجا پی بری در سر وحدت	به بینی وحدت اندر عین کثرت
ز یکدم کز تو در دم شد مفصل	هزاران گونه صورت شد مشکل
دم تو انچنین باشد در اطوار	دم رحمن چه خواهد کرد هشدار
دم رحمن گهی کن انبساط است	نقوش علم و غیبش یک بساط است
جهان را شاید ارگویی کلام است	که از انفس رحمانی پیام است
معانی روح و جسم الفاظ تالی	مثال آن صورت حرف خیالی
بسیاط حرف و ترکیبش موالید	عرض الحان و وزن و مدّ و تشدید
بود انسان کلام الله ناطق	که عاجز شد ز نطق او مناطق
جهان نوز جان تا عالم حس	کزو بیرون نباشد رطب و یابس

تبصره

از آنروزی که افتادی درین دام
 به زنگ حس گرفتنی الف و آرام
 به حکم کثرت احکام و آثار
 شدی از فطرت اصلی نگونسار
 چنان سلطان و هم اندر ربودت
 که این کثرت به ذات اندر نمودت
 چو چشم حس ره آثار دارد
 حقیقت را بدو تابع شمارد

پرو بگشای چشم جاودانی
 که تا متبوع و تابع را بدانی
 طلسم چشم بند رسم و عادت
 ترا مانع شد از گنج سعادت
 نخست از رسم و عادت منتفی باش
 پس آنگه محرم گنج خفی باش
 جهان عکس است و چون معکوس نبود
 چه معکوس است و کان منکوس نبود
 تقابل شرط عکس است و مقابل
 بعکس اصل می گردد مشکل
 تو منکوس آمدی در راه تمیز
 از آن معکوس می بینی همه چیز
 بعلم اندر نهادهت بازگونه است
 تو عکس آب بین چون سرنگونست
 نرفت از تو بموجودیت این شین
 که وفق علم باشد صورت عین
 نبینی آخر الامر ای برادر
 چگونه سرنگون زادی ز مادر
 کنون هم آنچنانی در نگونی
 که در چاه طبیعت سرنگونی
 در اسلام ارنیابی استقامت
 شوی اینجا بمعنی راست قامت

بود حشر توهم بر صورت راست
 که جان در دار عقبی معنی آراست
 دگر در طبع تو ماند این زبونی
 در آنجا ظاهر آید سرنگونی
 نخواندی در خبر قول پیمبر
 که کافر سرنگون آید بمحشر
 درین چه تا تو محبوسی و منکوس
 نماید راست در چشم تو معکوس
 شود روز قیامت بر تو ظاهر
 که چونست اصل و فرع این مظاهر

اشارت

طلوع نور جان از مغرب تن
 کند حال قیامت بر تو روشن
 رجوع جان بمرگ مردمان شرط
 رجوع شمس در مرگ جهان شرط
 تن تو ظاهر و جان تو مخفی است
 چو جان ظاهر شود تن محو و منفی است
 حقیقت در تعینها نهانست
 نمود آن تعینها جهان است
 ازین مغرب چو طالع گردد ان شمس
 جهان گردد کان لم تعن بالامس

ظهور تن نشان داردنیاست
 ظهور جهان نگارستان عقبی است
 ظهور ظلمت غیر این زمین است
 ظهور نور حق در یوم دین است
 همه این عکسها آنجا شود راست
 که عکس اینجهانست آن جهان راست
 شود ظاهر هرآنچه نفس امری است
 بدانی کاصل و فرع این جهان چیست
 فزاید حکم وحدت بر مراتب
 نماید معنی واللّه غایب
 وگر روزی بمرگ اختیاری
 شوی ز احکام مألوفات عاری
 همین جا بینی احوال قیامت
 شوی ایمن در آن روز از ندامت
 بمحض لطف حق یابی خلاصی
 ازین کج بینی و زین کج پلاسی
 از این احوال و این احکام و آثار
 نماند در نظر پیش تو دیّار
 جهان گردد بحق پیش تو پیدا
 بکوهی شد به عالم حق هویدا
 بحق بینی جهان در حق شناسی
 اگر برعکس کوهی کج قیاسی

تنبيه

نمود کثرت از تجدید و تکرار
 ز نافرمانی و هم است هشدار
 تو کی شیطان و هم آری بفرمان
 شود روزی بدست تو مسلمان
 چو او یکسره مسلمان تو گردد
 بود روزی که درمان تو گردد
 تو هم درمانگری هم درد و درمان
 دوی درد تو در تست پنهان
 تنت افسرده همچون سنگ خاره است
 شرار حب ذاتی را مشار است
 علم ناری
 بزن بر خرمن هستی شراری
 چو رخت کثرت و همی تو سوخت
 چراغ نور توحیدت برافروخت
 ره کثرت قریب الفهم باشد
 قریب الفهم عین و هم باشد
 در آن فکری که گشت از وی نبی کهل
 تو برخود میکنی آسان زهی جهل
 نخواهی یافتن واله بالله
 زدود و هم در برد الیقین راه
 وجوب و ممکن و هستی تابع
 بسی دارد غواشی و توابع

اگر بیرون کن زین جمله خود را
 نه بینی زان سه جز نور احد را
 خودی خود برون افکن خدا را
 نه خود را بلکه خود گفتن خدا را
 ترا پای از همه بندی خلاصست
 بجز وهم خودی کان شأن خاص است
 چو وهم هستی تو از تو برخاست
 بجای تو همانچه بود برجا است
 فنای نفس شرط معرفت نیست
 ولی دید غواشی مصلحت نیست
 فرو شو از خود این گرد غواشی
 وزان پس هم خدا داند چه باشی
 شوی واقف ز سرّ اسم اعظم
 به چشم مردمان گردی مکرم

سؤال

چه باشد اسم و چه بود اسم اعظم
 شب قدر از چه معنی شد معظّم

جواب

حقیقت کان بوصفی شد معین
 باشمش نام کردند اهل این فن

ز مزج ذات و وصف اعتباری

حقیقت در مراتب گشت ساری

به هر اسمی بود یک رتبه قائم

که فیض او از آن اسم است دائم

همان اسم است مبدء هم معادش

همو در آمد و رفتن مرادش

همو قبله همو معبود و مسجود

همو وجهه همو مطلوب و مقصود

ترا زانرو بهر اسم اعتصام است

که در تو اسم اعظم را مقام است

حقیقت آفتاب اسما چو اشخاص

تعینها یکایک سایه خاص

زمزج ذات و وصف اعتباری

حقیقت در مراتب گشت ساری

به هر اسمی بود یک رتبه قائم

که فیض او از آن اسم است دائم

همان اسم است مبدء هم معادش

همو در آمد و رفتن مرادش

همو قبله همو معبود و مسجود

همو وجهه همو مطلوب و مقصود

ترا زانرو به هر اسم اعتصام است

که در تو اسم اعظم را مقام است

حقیقت آفتاب اسما چو اشخاص
تعیّنهایکایک سایه خاص
وزان ظل اله آن انسان اسمی است
که ظل جمع جمع جمله اسما است
در اسما و مراتب اسم اعظم
نخستین رتبه ذاتست فافهم
بود آن شأن کلی عارض ذات
شده ساری در اطوار هویات
شود این رتبه در قطع منازل
در آخر نشأه یک انسان کامل
چنانکه دارد آن مجلای اوّل
شئون بر شئون مفضّل
در انسان همه جمعند و یکرنگ
از آن انسان بود بافر و فرهنگ
از آن معنی بود سرّ مضافات
وزین رو حق بدو دارد مباحات
ز فرق و جمع شد در کَرّ و در فرّ
نخستین رتبه با انسان برابر
وسط گرچه از تغایر گشت تیره
شود آخر به اول یک و تیره

قاعده

ظهور سرّ اول در اواخر
بسی دارد ز امثال و نظایر

به بین سرّ مشجر کز حبّه برخاست
 دگر خود را به شکل حبّه آراست
 موالید از عناصر گشت موجد
 بوقت انحلال آن شد که می بود
 ز نطفه گشته این اخلاط ظاهر
 دگر نطفه شده در هضم آخر
 و گراش کال تکسیری کنی حلّ
 به بینی سطر آخر عین اوّل
 تجلّی عما اول مقام است
 تجلّی پسین هم در غمام است
 حدیث این کان و آیه حشر
 بر تو این دو معنی را کند نشر
 ولی اینجمله در اطوار طاری است
 که در ذات اول و آخر مساوی است
 اضافات و نسب وین اعتبارات
 همه محو آمده در حضرت ذات
 اضافات ارچه گویی نفس امری است
 حقیقت ز اعتبار جمله عاری است
 مکن سستی در اسقاط اضافات
 که نفس الامر هم محو است در ذات

تحقیق معنی لیلۃ القدر بر وفق

حقیقت انسان کامل

و کلیّات اسما اسم دهر است

زمان از تحت او جاری چو نهر است

هویت می‌شود در دهر ظاهر

چنان کاندرا زمان باقی مظاهر

همه مال و مه و ایام و ساعات

در اسم و دهر بین ممحو الایات

بود هر آن مقام جمع و مجمل

شده در روز و سال و مه مفصل

دگر در طی یکشب گشته پنهان

چنان کان شأن کلی اندر انسان

از آن این جمع در شب گیرد آرام

که مجمل موطن سراسر است و ایهام

تراهم کار در ظلمت تمام است

که بین الماء طین انسانیت نام است

شبی کو دهر در وی گشته ظاهر

شب قدر است با انوار باهر

در آن شب نازل است آیات هر شأن

چنانکه جمله شانها در انسان

نخستین شان چو ارواح مکرم

سرو سالار ایشان روح اعظم

اول و آخر درین شب
 موافق ظاهر و باطن درین شب
 ندارد هیچ امری اندر و هجر
 سلام فیه حتی مطلع الفجر
 شبی کاندرو این آیات جمع است
 بچشم اهل جمع آن شب چو شمع است
 از آن یکشب فزون از الف شهر است
 که مجلای جمال اسم دهر است
 هویت دهر را مغزاست در پوست
 که در جمله مراتب همره اوست
 چو دهر اندر زمانی جلوه گر شد
 هویت همره او معتبر شد
 تویی چون آن هویت را مضاهی
 شب قدر از تو می گردد مباحی
 تویی القصه اسم الله اعظم
 شب قدر از وجود تو معظم

تذکره

شب قدر جهان بگذار و ذکرش
 شب قدر تو تن بشناس قدرش
 ترا در دور هستی از پس و پیش
 چنین یکشب کجا باشد بیندیش

حقایق جمله یکجا جمع گشته
 همه پروانه و تو شمع گشته
 شبی از ماه و سال و هفته بهتر
 تنی از صد گل اشکفته خوشتر
 قـوای روح در وی گشته نازل
 مـنور ساخته جمله منازل
 ز خورشید خرد آن شب به از روز
 مـصایح مشاعر چهره افروز
 تو از صبح ازل ناگشته بیدار
 ز بـزم این شبستان بهره‌بردار
 غنیمت دان شبی را کز پی هجر
 دمد تیغ جفاش از مطلع فجر
 ز صبح شیب ما تن می‌سراید
 که وقتست آفتاب جان برآید
 خرد از عرش دل همچون خروسی
 پی رحلت زده هر لحظه کوسی
 تو کی خواهی شدن زین خواب خوش سیر
 درآورده دمی کو دیر شد دیر
 سره کز نقد خود بگذر ز پستی
 ز قدر خویش آگه شو که رستی
 هلال تو ز قدر تو شود بدر
 تو قدر خود بدان اینک شب قدر

تـو در اندازۀ خود نارسیده
 ندانند قدر تو هیچ آفریده
 بدانش نفس خود را محترم کن
 نه قدر خود بیفزا و نه کم کن
 کسی کز حدّ خود بیرون نهد پای
 نرفته یک قدم افتد به صد جای
 نشاید در رسد قدرت بر افلاک
 بخواری دیدن اندر ذره خاک
 مکاه از قدر خود در ارجمندی
 کزان کاهش ترا نبود بلندی
 وز آنچه از قدر کس دیدی بگور است
 کزان گفتن نخواهد قدر تو کاست
 فزای قدر کس در تو فزایند
 واگر گاهی هم از قدر تو کاهند
 ز مردم کاستی بهر فزودن
 هر آنچه کاشتی خواهی درودن
 ادب با خلق و با خالق نگه دار
 که از خلقت شود خالق نگهدار
 به نفس خویشان هم با ادب باش
 رهین قدر این نقش عجب باش
 تویی بی شک گل این باغ پر خار
 برای آب و نان خود را مکن خوار

مـلیس از کامهای اهل تلـیس
 در مردم مزن دیوار خود لیس
 بهر در از چه گردی بهر نانی
 نه بزد نانت آنکه داد جانی
 بهر در آب روریزی پی نان
 وز آنچه آمد در انباری به انبان
 ازین درها کفت پر در نگرده
 نماند آب و انبان پر نگرده
 تو آن بهتر کزین شین و شناعت
 چو عنقا جا کنی قاف قناعت

سؤال

چه باشد معنی سیمرغ و قافش کز آن موطن نباشد انحرافش

جواب

بود سیمرغ شأن کلی حق
 ز فارغ بالی از هر قید مطلق
 نقاب عزّت اندر سر کشیده
 بوحدت خائنه قاف آرمیده
 نبوده هیچیک زاعیان و اکوان
 جز آن یک ذات و الان کماکان

احد بر وحدت خویش است مطلق
 اگرچه کثرت از وی شد محقق
 یکی هرگز نخواهد گشت بسیار
 اگرچه صد شود از روی تکرار
 نگاهد وحدت خورشید باهر
 که گردد در هزاران درّه ظاهر
 بود قاف آن کمال قابلیت
 کز و حق را است در کل فاعلیّت
 یکی در کل کند تأثیر و ایجاد
 چنانکه واحد اندر کل اعداد
 بود آن وصف وحدت شرط تأثیر
 نیاید بی سبب چیزی ز تقدیر
 و از کثرت پذیر اعانه در کار
 نمایش نماید از هستی در آثار
 بدین داد و ستد از دست استاد
 مزین شد نگارستان ایجاد
 یکی مرغست سیمرخ اندر آن تاف
 گرفته حکم او از قاف تا قاف
 فرار از ذروه قاف اعتکافش
 وزو هرگز نبوده انحرافش
 هر آن مرغی که در کون و مکان است
 همه پرورده آن آشیان است

همو سلطان و مرغان بنده او
 اسیران رخ تابنده او
 همو در پرده مرغان پرده او
 همو زنده دگرها مرده او
 بغیر خود ندارد احتیاجی
 نه با هیچ آفریده ازدواجی
 نه مادر نه پدر دارد نه فرزند
 نه با کس ارتباط عقد و پیوند
 ندارد انس با هیچ آفریده
 ز مردم رسته با خویش آرمیده
 جدا از جمله و با جمله حاضر
 نهان از جمله و با جمله ناظر
 نبوده هیچ مرغ او بوده با کام
 نباشد هیچ و او باشد سرانجام
 خلل از کارگاه ملکتش دور
 زوال از بارگاه عزتش دور
 روانه کرده مرغان در ممالک
 همو مملوک و او بر جمله مالک
 بهفت دستور داده هفت کشور
 بسی سرهنگ سرداری لشکر
 ازو سی مرغ در عالم روانند
 بدان سی جمله مرغان پیروانند

چو آن سی سوی آن گیرند آهنگ
 برآیند از خم وحدت بیکرنگ
 اگر صد مرغ ورسی مرغ باشد
 چو سوی او رود سیمرغ باشد
 نه او سی گردد و نه سی شود یک
 ولی بر خیزد از ره پرده شک
 هر آن نقشی که در مرغان صحرا است
 همه یک رسم آن نقش دل آرا است
 چو بوقلمون به هر رنگی شود رنگ
 درو رنگی نه غیر از رنگ بیرنگ
 ز حکم اوست در مرغان همه شور
 به هم پیوستن و از هم شدن دور
 وز و دارند نیروی سرچنگ
 وزو با همدگر در صلح و در جنگ
 وزو شوریده گشتن در بهاران
 وزو نالیدن اندر شاخساران
 وزو شان خوش خرامی تیز بالیست
 وزو حکم حلالی و حرامی است

سؤال

حلال صرف مطلق در جهان چیست
 حرام محض مطلق را بیان چیست

جواب

حلال صرف در عالم وجود است
 کزو ممنوع نبود هرچه بوده است
 وجود آن رحمت عام الهیست
 که هستی بخش معروف و مناهی است
 جهان جسم و جان از مغز تا پوست
 غریق رحمت رحمانی اوست
 بهر سوا بر انعامش گهر بار
 بجای گل شده جای دگر خار
 اگر نیک و بد است او گر گل و خار
 به هستی در بیک رنگند ناچار
 سیاه اسفید این فرخنده خانه
 زیک خمّ اند و از یک کارخانه
 اگر مؤمن بود و ربّ پرستست
 سرشت تین هریک زان دو دست است
 اگر شیطان اگر نور فرشتست
 بدست رحمت رحمن سرشت است
 سزد گر در قضا خشنود گردی
 بساط اعتراض اندر نوردی
 رضا پیش آوری بر وفق تقدیر
 قضا را جز رضا دادن چه تدبیر
 ترا در تن زیک دل بیشتر نیست
 درو جز زیک توجه معتبر نیست

به خوب و زشت عالم با دل تنگ
 گهی در صلح باشی گاه در جنگ
 چو یکدل راه صلح و جنگ گیرد
 کجا سوی خدا آهنگ گیرد
 بدی که حق ببودش گشت قاضی
 بدش دان و ببودش باش راضی
 چو انکارش کنی بهر خدا کن
 در اثباتش هم اثبات قضا کن
 بدیها مظهر قهر و جلال است
 نکویی مظهر لطف جمال است
 رضا ده بر قضا در لطف و قهرش
 زبان کوتاه دار از سبّ دهرش
 رضا بر معصیت گر هست عصیان
 رضا بر وفق تقدیر است ایمان
 محیط جمله دان ذات خدا را
 بنا دانی مشو منکر خدا را
 هویت با معیت در همه شی
 اگر نور و ضیا ور ظلمت و نی
 ولی تو زین احاطه زین معیت
 مشو غرّه که هست آن بر هویت
 دل یک ذره و خورشید انور
 ز یک نور وجود آمد منور

ز عقل و نفس کل تا سنگ خارا
 ز یک نور وجودند آشکارا
 تساوی لازم فیض وجودی است
 تفاوت در کمال از فیض جودی است
 تفاوت نیست اندر خلق رحمن
 رحیمیت فزاید علم و ایمان
 وجود ارچه زرحمن مستدیم است
 فیوضات کمالی در رحیم است
 ز فیض خاص یا بد بهره‌مندی
 که فیض عام ندهد ارجمندی
 ز قول خواجه بشنو رمز پنهان
 که از رحمن الف دزدید شیطان
 ز رحمن مستفیض اما رجیم است
 که بی بهره ز اسم الرحیم است
 رجیم ارچه ز رحمن یک مدد یافت
 ولی اسم رحیمش پنجه برتافت
 یکی دزدیده پنج از کف برون تاخت
 از آنجا برد و اینجا پنجه درباخت

جواب و سؤال دوم

حرام محض مطلق درک ذاتست
 که در وی خلق را حکم ممات است

منزه ز اعتبار شیء و لا شیء
 به کنه ذات او نابرده کس پی
 بدرکش خلق پستی تا بلندی
 همه بر خاک عجز و مستمندی
 زما هرکس که ظاهر یا نهان است
 از آن پرده نشین در بی نشان است
 بصر ز ادراک او رو در سیاهی است
 بصیرت هم در ادبار و تباهی است

تبصره

بصیرت را قیاسی از بصر گیر
 در ایشان وصف جامع اصل تصویر
 بصر در صورت حسی بود تیز
 بصیرت در معانی صورت انگیز
 سه معنی مانعند از درک ابصار
 بصیرت نیز ز آنها می شود تار
 کمال قرب و دیگر شدت نور
 سیم فرط لطافت اینست مشهور
 چون نزدیکی بود مبصر به دیده
 شود نور بصر از وی دمیده
 بدینگونه که در نور خود بود فاش
 ندارد تاب دیدش چشم خفاش

هوا گرچه در اول دیده گردد

چو دارد لطف تن پوشیده گردد

ز حق زانرو بصیرت بی نوالست

که در وی هر سه معنی برکمال است

به تو از نفس تو نزدیکتر اوست

که او مغز است و هستی تو چون پوست

ترا با او کجا امکان دید است

که با تو اقرب از حبل الوریث است

بدیده بیند انسان هرچه دیداست

از و دیدار دیده ناپدید است

ز نزدیکی حقیقت از تو دور است

حجاب نور او فرط ظهور است

ز انوار جمالش گرچه فاش است

خرد در پرده مانند خفاش است

صفات سبعه کانوار جمالند

ظلال نور ذات بی مثالند

ظلال آن در افلاک مقوس

بود خورشید و ماه و خمس خنس

تو کز خورشید دیدن در حجابی

ز نور ذات حق چون بهره یابی

حقیقت را لطافت چون شعار است

لطافتها ز لطفش مستعار است

بسیط است از نقوش اعتبارات
 خلاص از قید احکام و اضافات
 از آن برنور او اسما دلیل است
 که دید کنه ذاتش مستحیل است
 نه بیند چشم تو بی پرده آن ذات
 که تو آنجا شوی محو اشعّات
 وگر با پرده بینی خود نه ذاتست
 که دست آلود احکام و صفاتست
 هرآنچه دیده آن رتبه اوست
 حق اندر وی نهان چون مغز در پوست
 از آن گم گشته در راه صوابی
 که از حال مراتب در حجابی
 اگر عقد مراتب را کنی حلّ
 شوی در دین و در دانش مکمل
 بدانی که دو عالم پرده اوست
 شوی واقف هم از مغز و هم از پوست
 به عین وحدت از کثرت بری بو
 بدانی سر جزو کل کما هو

سؤال

چه جزوست آنکه او از کل فزون است
 طریق جستن آن جزو چون است

جواب

تو انسان جزودان کز کل فزونست
 که عالم هست کل وین باز گونه است
 به صورت جزو در معنی بود کل
 فزون بر کل و همی بر تناول
 نباشد جزو و کل در رتبه ذات
 که کثرت هست زائار اضافات
 اگرچه کثرت از وحدت نمونه است
 ولیکن نعل مرکب بازگونه است
 تو دو اسب به گزینی راه آثار
 به قید جزو و کل گشتی گرفتار
 اگر صدسال پویی این خم و پیچ
 به جز دوری نیفزاید ترا هیچ
 زهرحالی درآید حایلی نو
 زهر شکلی فزاید مشکلی نو
 وگر یکدم روی برعکس آن سیر
 رسی در نور حق بی زحمت غیر
 شهود مجمل از عین مفصل
 کند اینجمله مشکلهای تو حل
 تو پنداری که اینجا ده وجود است
 که هریک زان بیک صورت نمود است

یکی زان ده تصوّر کرده انسان
 محال آمد بـرت افزون آن
 رهاکن و هم و بگذر زین خیالات
 به هم بشکن منات و عزّی ولات
 عوالم در وجود از یک فزون نیست
 که در دریای وحدت چون و چند نیست^(۱)
 نماید صد ولیکن جمله یک تن
 چو یک خورشید از صدگونه دوزن
 تعدّد در مراتب باشد و اسم
 چو اعیان و عقول و صورت و جسم
 جهان چون هست در معنی مراتب
 مراتب چون نسب قایم به صاحب
 سزد گر بگروی از راه ایقان
 که انسان عالم است و عالم انسان
 مراتب در پریشانی است عالم
 ز روی جمع نامش گشته آدم
 نسب را چون بیک ذاتست ابد
 تفاوت چیست جمعاً او فردی
 و گر گویی تساوی شد مسلم
 فزونی از چه رو دارد به عالم

۱- کذا «که در دریای وحدت چند و چون نیست» باید باشد.

ز من بشنوبه تحقیق و به تجمیل
 که هر جمعی بود افزون ز تفصیل
 ببین احکام ارکان موالید
 که پنج آمد به ترکیب و به تفرید
 موالد را که جمع و امتزاجست
 فزوده و صف خاصی کان مزاج است
 مراتب را نگر کان نیز پنجست
 که هریک فرع آن پوشیده گنجست
 چهار از وی بود مانند ارکان
 بود جمعیت آن جمله انسان
 چنان کز جمع ارکان در موالید
 مزاج افزود و مایل شد به توحید
 حیوتی شد برو فایض از آن ذات
 که گشت آن مبدء کل کمالات
 در انسان هم ز جمع آن مراتب
 مزاجی گشت حامل بس عجایب
 وزین وحدت که افزود از تقابل
 فزون شد وصف مراتب کل
 جهان را چون مرتب گشت ارکان
 برآمد آدمی چون گوهر از کان
 اگرچه انسان چو حیوان جسم و جانست
 تفاوت از زمین تا آسمان است

تبصره

شئونی را که عالم نام کردند
بنام آدمی اتمام کردند
ز تعدیل اندرو یکسان همه چیز
چنانکه رفته زارکان وصف و تمیز
چو یکسان گشته در وی جملگیشان
به هرشانی شده ظاهر همه شان
از آنرو شأن کلی را مضاهیت
وزین رو حق به شأن او مباهیت
چونوع آخر آمد در تنزل
شد او در طول هستی جامع کل
نبشته انتخاب نسختین اوست
به رتبه برزخ للحضرتین اوست
سر او آسمان تن چون زمین است
بجان عقل کل و روح الامین است
دلش در طور هستی لوح آیات
چنانکه نفس لوح محو و اثبات
طراز خلعتش تشریف لولاک
خلافت نامه اش انا جعلناک
مسخر بهر او افلاک و اجرام
مبین نزد او آیات و احکام

شده مـخدوم و مسـجود ملائـک
 اـمـین مـخـزن کـل مـمالـک
 گـزین عـالم و سر خـیل درگـاه
 مـقـیم بـسـارگـاه لی مـع اللـه
 شـده بر تـخت عـزت بـهر او فـرض
 طـراز تـاج ظـلّ اللـه فی الارض

سؤال

چه باشد معنی انسان کامل سلوک او چه باشد در منازل

جواب

بـود و صـف کـمالیت در انـسان
 مـیـانـه بـودن از هـر و صـف و هـر شـان
 حـنـیفی مـلت است انـسان کـامل
 نـگـردد هـیچ در اطـراف مـایل
 زـهر حـکمی کـه در غـیب و حـضور است
 و سـط گـیرد کـه آن خـیرالامـور است
 نـگـردد هـیچ و صـفی غـالب وی
 نـه حـکم هـیچ رتـبه جـالب وی
 بـود در حـکم هـر و صـفی و حـالی
 مـزاج رتـبـه اش را اعـتدالی

نه روح و جسم را با هم تغلب
 نه عقل و هم را با هم تعصب
 نه زو جان و عیال و دشمن و دوست
 ازو بگرفته^(۱) خطی کان حق اوست
 به خلق آمیخته حسب اشاره
 نـموده در میان رفته کناره
 نه در اخلاق او افراط و تفریط
 نه در اطوار او تلوین و تخلیط
 نه مغضوب و نه ضال روز بیم است
 که سیرش بر صراط مستقیم است
 ز جمله و صفها با وصف خاصّی
 ندارد هم مزید اختصاصی
 به بیت الخاص عبدالله مقیم است
 نه عبدالقاهر و عبدالحلیم است
 چو وحدانی شد از اضداد و انداد
 تجلّی هم بدو وحدانی افتاد
 به هر وصفی تجلّی می کند نور
 چو وحدانی شود نور علی نور

دقیقه

چو انسان جامع اطوار آمد حقایق را ازو ناچار آمد
 بود انسان از آن محبوب هر شیء که جمعند آن همه در نشئه وی

۱- ظاهراً «از و نگرفته خطی کان حق اوست» صحیح است.

حقایق جمله از وی در تکاپوی نمی یارند بسریدن از آن خوی
 یکایک برده سوی جنس خود پی زده دست طلب در دامن وی
 نعیم ناز و درد و محنت و غم بدو گفته که با من باش همدم
 خواص خاک و باد و آب و آتش گرفته دامن او در کشاکش
 گهی از روح روح او را تنسم گه از دلجویی طبعش تبسم
 گهی سوی خودش خوانده فرشته گهی شیطان شود در وی سرشته
 همه از بهر تحصیل مقاصد برای او نشسته در مراصد
 کمال آنست کاین جمله تجاذب درو باشند بر وجه تناسب
 نگردد منجذب در مرصد خاص نگردد منحصر در مقصد خاص
 ز جذب این و آن در انحرافات بماند در میان ایمن ز آفات
 نشیند بر فراز قاب قوسین نه از کون اندر و رنگ و نه آذین

تنبیه

زهرچه افتد بر آنجا نام انسان
 بود در صورت و معنی از اینسان
 حقیقت باشد انسان بهر کامل
 مجاز است آنکه بر کل است شامل
 برای نارسیده نام مردم
 چو برتر سبزه باشد نام گندم
 نه بسته دانه و صافی نه از کاه
 ز وصف گندمی کی باشد آگاه
 تو هم نگذشته از هر لهو و بازی
 نه انسانی دگر باشی مجازی

کمست انسان کش این رتبست و تمیز
 وزان افزون بقدر است از همه چیز
 اگر هر آدمی بودی چو آدم
 کجا زادم نشان ماندی به عالم
 اگر هر سنگ بودی لعل رخشان
 کی آوردی کسی لعل از بدخشان
 و گر شیها همه بودی شب قدر
 کجا دیدی شب قدر اینهمه قدر
 یکی را از هزار این اعتبار است
 ولیک آن یک فزون از صد فرار است

جواب سؤال دوم

سلوک و سیر انسان در مقامات
 همه رفیع قیود است و اضافات
 درین ره زاد تو تقوی و مرکب
 فروغ آتش عشقست فارغب
 تو بودی شاهباز عالم پاک
 نشیمن ساختی بر مرکز خاک
 در اوج قدس جمعت بود مأوی
 ز وصف چندی و چونی مبرّا
 پس اندر علم جا کردی و در عین
 شدی روح و مثال و جسم پرشین

وگر ظاهر شدی اندر موالید
 دگر در صورت انسان به تمهید
 به منزل منزل اینجا در ظهورات
 فزودی در قیود و اعتبارات
 در آخر نشعۀ شد کثرت مکمل
 شدی با وحدت اول مقابل
 به هر یک یک از اینگونه شر و شور
 شدی از اصل خود محجوب و مهجور
 عیاذاً بالله ارمانی درین دام
 بگمراهی شوی افزون ز انعام
 شوی گر حبس این بیغوله منزل
 بمانی دست بر سر پای در گل
 بغلّ نفس روزی چند مغلول
 باخر طعمۀ دیو و دد و غول
 بروای ساده دل رو با خدا کن
 امانتها به اهل خود ادا کن
 تو تا بار امانت را حمولی
 ظلومی در حق خویش و جهولی

قاعده

بر تو عاریه است اینجمله اوصاف
 بسباید کرد خود را از همه صاف

نخست آنها که کردی استفادت
 حیوة و علم و قدرت بود ارادت
 دگر آثار و افعال مجدّد
 که تفصیلش ندارد حصر و بیحد
 چو در معراج تحلیلی نهی پای
 بسباید طرح کرد آنها سراپای
 نخست آثار و افعالی که داری
 همین بین فانی اندر فعل باری
 در اینجا فارغ آیی ز اعتراضات
 شود جانت خلاص از جمله آفات
 دگر از اختیار خویش مردن
 بکلی خویش را با حق سپردن
 درینجا از رضا مسعود گردی
 بهرچه آید زحق خشنود گردی
 پس آنکه کردن از قدرت تنزل
 که تا حاصل شود حق توکل
 دگر از علم جزوی هم بریدن
 ز دانش رستن و حیرت گزیدن
 شدن آخر ز هستی نیز تجرید
 که تا بینی مفاد و ذوق توحید
 چو فانی شد بکلی هستی تو
 بلندی یافت یکسر پستی تو

ترا در راه حق نبود خسارت
 درین تجرید داری صد تجارت
 مبارک بادت این بازارگانی
 که گر یک داده هفتصد می‌ستانی
 ز فانی رسته و بگرفته ساقی
 رسیده از می اندر وصل ساقی
 وجودت قلب و او اکسیر فایق
 بر او شو بین قلب حقایق
 به و ام از تو برد نابود بودی
 که تا یابی از آن سرمایه سودی
 تو نو کیسه کنی شوریدگیها
 عفاک الله ازین نادیدگیها
 غنی مطلق و از بنده در و ام
 گمان بد نگر از بنده خام
 کسی در و ام دادن گر ملول است
 بدان کونی ظلوم و نی عزوم است
 غرض آنکه شود وصف تو مبدل
 در آخر نشئه گردی به ز اول
 در آن روزی که گردی زین سفر باز
 بوصف خاص حق گردی سرافراز
 حیاتی یابی از حق خالی از موت
 وزان علمی که باشی ایمن از فوت

شوی هم قادری از عجز آزاد
 مریدی زاضطرار آسوده دلشاد
 ولی اینها همه برحسب حالست
 که از بنده خداوندی محال است
 بدو بینی ولی در چونی و چند
 به قدر خود نه برقدر خداوند
 وزینجا کن قیاس علم و قدرت
 که تا واقف شوی برحق قدرت
 سفر اینست اگر داری سر راه
 ز سر حدّ الی الله تا من الله
 ز حبس هستی خود سر بدر کن
 سفر کن از خود و در خود سفر کن
 تو گر در لطف جوهر همچون آبی
 گهی اندر سفر آیی گلابی

تمثیل

گللابی را ز گل بگرفته استاد
 گذر بر روی چون گلبرگی افتاد
 ز رشکش آبراهوش از روان شد
 بجای اشک سرتاپا روان شد
 بدو آب از صفای دل گهر سفت
 عتاب آلوده با وی در جگر گفت

که تو گرچه ز رفعت برسمائی
 نه که در اصل فطرت جنس مایی
 اگرچه از روی وصفیت گلابی
 ولی در ذات خود همچون من آبی
 مرا برخاک تیره باشد آرام
 ترا این عزم را این ذل علالا
 فروتر می نشین زین قدر والا
 گرفتم برد فرمان جنّ و انست
 فزونی جست بر ابناى جنست
 چو آن آب این نکته را هم چو در سفت
 کلابش در جواب این گفت خوش گفت
 که من جنس تو می لیکن در اسفار
 بسی طی کرده ام ادوار و اطوار
 ز روزی گر برت بود انتقالم
 همیشه در حلول و ارتحال
 نخستین مرحله در ورطه ذلّ
 بخاک تیره رفتم در تنزل
 اگرچه آن جای تیره بیکران بود
 درو گنج لطایف بیکران بود
 از ارکان مظهر جامع تراست
 نه بینی شاه مردان بو تراست
 گرفتم نقد آن منزل کماکان
 وزان گوهر که حاصل شد در آن کان

وز آنجا جاذبی ز اجزای ناری
 مرا در ارتقا میکرد یاری
 گر آن آتش نکردی یاری دل
 مرا آنجا بماندی پای در گل
 وز آنجا چون گذشتم در مراتب
 چگویم تا چه دیدم از غرایب
 درخت و شاخ و برگ و غنچه بودم
 بهر طوری از آن وصفی فزودم
 در اینجا گر فزون شد قربت یار
 ولی خالی نبود از خار اغیار
 دگر ره چون ازین منزل شدم دور
 بدیدم عالمی پر بهجت و نور
 شگفته گشتم از خرم نسیمی
 که از خلد برین بودش شمیمی
 گلی گشتم به گلزار نکویی
 در اوج لطف و حسن تازه رویی
 جهانی بار خم در عشقبازی
 بسر بر تاج عزّ و سرفرازی
 دل مرغ سحر از من پراز داغ
 هزار افغان زده در هر طرف باغ
 بدرس عاشقی دمساز با من
 باوراد سحر همراز با من
 اگر چه دیدم آنجا عزّ بسیار
 ولی ننگی بد از نزدیکی خار

نبی گفت ار بود همسایه بدبخت
 به بند ار او نبندد از درت رخت
 از آن گلبن چو ناری مقتبس شد
 ز خارم رخت بر بستن هوس شد
 درین بودم که دست رحمت یار
 مرا بگرفت دور افکند از کار
 چو دید از حشمت و عزم سرافراز
 گرفت از من لباس نخوت و ناز
 کشید از سر بخواری افسر من
 که رفت آن باد نخوت از سر من
 ببرد از من باتش رونق و تاب
 تنم شد زشت و جانم پر تب و تاب
 بظاهر گفته کاین تعذیب ناراست
 نهان خنده زنان کاین لطف یاراست
 چو در خود یافتم زینگونه پستی
 بریدم دل به کل از خود پرستی
 مرا آتش به بالا رهنمون شد
 ز عـقلم رهبر راه جنون شد
 کثافت‌های من از من جدا گشت
 لطافتها هم از جنس هوا گشت
 رها کردم به کلی سیرت خویش
 نماند آنجا مرا وصف کم و بیش
 بدو رفتم نه با خود اندرین راه
 چنین باشد طریق سیر بالله

مرا چون دید از خود گشته فانی
 بـداد از و صل خویشم زندگانی
 و جـودی یـافتم بـهتر ز اول
 شـده اوصاف مـن یـکسر مبدل
 همان صورت که بودم باز دیدم
 در اوصاف کمالی بر مزیدم
 شدم سوی شه از شر بازگشتم
 کـبوتر رفتم و شهباز گشتم
 نخست آبی بدم وز دست استاد
 فـزودم طـبع خـاک و آتش و باد
 مزاجی دارم اکنون خاص از آن یار
 بـدو هـمره خـواص جـمله اطوار
 نه آن آبم که می دیدی ازین پیش
 دویـاره زاده ام از مادر خویش
 گواه از من در اینمعی چه خواهی
 بس است بوی خوش از بویم گیاهی
 تو آن آبی که داری پای در گل
 مـن آبی هـر زماـن نو کرده منزل
 توئی در استوی یوماه مغبون
 مـنم در راه جانان مست و مجنون
 شد اندر من فزون از مشرب صاف
 در اطوار سفر صد گونه اوصاف
 اگر در وصف جانان بیشم از تو
 مکن شوریدگی چون بیشم از تو

چو از آمد شدن جان تو سیراست
 سزد گر پایۀ قدرت بزیر است
 برون ننهاده کام از منزل خویش
 چه برخورداری از کام دل خویش

سؤال

چو جان در منزل جانان وطن داشت
 چه مقصود اندرین آمد شدن داشت

جواب

نهان بود اندرین ویرانه یک گنج
 طلبکار آمد او را جان به صد رنگ
 همیشه گنج در دیوانه باشد
 رموز عشق یا دیوانه باشد
 بود دُر در صدف یا قوت در کان
 بتاریکی نهان است آب حیوان
 سواد حرف نور معنی آراست
 سواد دیده نور حس را جا است
 سیاهی زینت بیت الحرامست
 سویدای دل ایزد را مقام است
 جهان جسم اگر چه تیره گون است
 بجمعیت زهر عالم فزون است
 بمعلومیّت از کل است اکمل
 که محسوس است و معقول و مخیل

برو تحقیق اینمعنی کما هو
 ز الرحمن علی العرش استوا جوی
 اگر چه از بهر رحمن عرش مأواست
 دل غمدیدگان الله را جا است
 نمی گنجد زمین و آسمانش
 دل مؤمن کند در خود نهانش
 در آمد جان درین تاریکخانه
 کزان گنج نهمان گیرد نشانه
 چو گیرد صید خود شهباز گردد
 وزان راهی که آمد باز گردد

تمثیل

در آن کان گنج پنهانی ز امکان
 ظهوری یافت در اطوار اکوان
 زهر جانب هزاران گنج اسرار
 رخ افروزان برون آمد ز استار
 در آمد بحر هستی در تموّج
 عیان شد حکم ترتیب و تدرّج
 نخست از عقل کل کانجا قلم گشت
 بلوح نفس کل آنها رقم گشت
 برای گنج یک دفتر گرفتند
 برات هرکسی زانجا نوشتند

رسید آنروز از آن رشحات خامه
 بدست جان تو یک گنج نامه
 که در روی زمین ویرانه هست
 در آن ویرانه خلوتخانه ای هست
 در آن خلوت یکی سنگی سیاهست
 بجزیر سنگ سوی گنج راهست
 چه گنجی گنج شاهی و کیانی
 در آن جا هفت خم خسروانی
 یکی پرگوهر خورشید هنجار
 یکی دیگر پراز لولوی شهوار
 چه گوهر هریکی چون شب چراغی
 چه لولو هریکی چون چشم زاغی
 در آن پسنج دگر کانا قطار است
 زر سرخ و سفید سکه داراست
 هرآنچه در زمین و آسمان است
 همه در طی آن گنج نهانست
 بران خمها طلسمات عظیم است
 بگردش هفت سر ماری مقیم است
 طلسم هفت جوش و مار هفسر
 ربوده خسروانرا افسر از سر
 طلسم و مار از آن گنجد مانع
 بود شرط طلب رفع موانع

بکش مارا به همزن این تلسمات
 زدی بردی و گرنه خود شدی مات
 تو گریزان گنج برخوردار گردی
 بملک خود سرو سردار گردی
 بود ویرانه تن خلوت دل تنگ
 سویدای دل سودای آن سنگ
 حقیقت دردی آن پنهان خزان
 صفات سبعة آن خم هفت گانه
 طبیعت مار و برخم این تلسمات
 صفات اوست و انهم هفت شد رات
 حسد حرص و غضب شهوت اصولند
 کزان ارکان و اخلاط فضولند
 قرین حرص و بخل و با حسد کین
 غضب با کبردار و عقد و کابین
 کند شهوت به هریک سازگاری
 همین هفت است اصل رستگاری
 کبابیر نیز کاصل هرگنه بود
 پیمبر موبقات سبع فرمود
 در دوزخ به بین کان نیز هفت است
 که در وی هرکسی زین هفت وقتست
 ز ترک آن بجنت هفت راه است
 در هشتم در فضل اله است

ز سبق رحمت حق بر غضب بود
 که جنت را دری بر دوزخ افزود
 چو جانرا سوی ویرانه گذر شد
 وزانگونه نشانها با خبر شد
 ز شادی کف زنان می‌گفت با بخت
 که اینک شاهی با تاج و با تخت
 ولی ایـنجا نبودش دستیاری
 نه ساز کار نه استادکاری
 ز پهلوی چپش کان جنب دنیا است
 به شوخی نفس قدسی چهره آراست
 درو آویخت با او گشت پیوند
 زیک روز زن ز دیگـر روی فرزند
 وزیشان شد قوای تن بیدار
 به وفق قصهٔ آدم در اخبار
 ز تو ظاهر شد آن معنی ضرورت
 که در آدم به معنی بود صورت
 از آن این قصه در عالم سمر شد
 که فرزند خلف سر پدر شد
 چو جان دید آن کمال فرّ و فرهنگ
 سوی گنج نهانی کرد آهنگ
 نخست آن مار طبع آمد فراپیش
 که هست او دشمن هرملت و کیش

نهفته زهر باطن بهر کاری
 نموده از برون نقش و نگاری
 بباطن همچو مرگ بی امانی
 بظاهر چون نگارستان مانی
 جهنم سان به شهوت گشته محفوف
 دل کوتاه بینان کرده مشعوف
 طبیعت در تو دجّالیت بنگر
 که هم با مال و گنجست و هم اعور
 ببین چشم چپ دنیا گزینش
 که ممسوح است چشم راست بینش
 بدو همره برای دیو و رای
 ز شهوت دوزخی جنت نمایی
 سواره بر خر دنیای طّناز
 به لهو لعب هر سو در تک و تاز
 ز رعنائی هزاران نقش بر وی
 دل ساده دلان افکنده در پی
 چو آن ماه اینچنین رعناگری کرد
 نهاد دیو خود را چون پری کرد
 برفت از دیدن او نفس را هوش
 شد آن پیوندها او را فراموش
 ز تسویلات و هم آن زهر بوده
 به چشم او چو نیشگر نموده

چو جان دید آن پری را مایل دیو
 به رفقش آگهی میداد از آن دیو
 ببرهان گویی و شیرین زبانی
 خبر دادش از آن زهر نهانی
 بحسن دعوت او را کرد یاری
 که تا دادش بر آن عهد استواری
 دگر از تیغ لا بر فرق آن مار
 چنان زد کو بیکباره شد از کار
 خصال بد مبدل شد به اضداد
 ظهور داد شد در جای بیداد
 طلسم گنج مخفی خود همین بود
 چو گشت آن مار فضل گنج بگشود
 گرفت آن گنج را با شادکامی
 ز میدان برد گوی نیکنامی
 خرامان سوی شهر خویش شد باز
 به پیش خویش و بیگانه سرافراز
 برست از مرگ دایم شد حیاتش
 صفات الله شد دایم سپاهش
 ز بی یسمع و بی مبصر نشان یافت
 هرآنچه از وصف بیرون باشد آن یافت
 درون هرکسی زینگونه گنجست
 ولی زان مار بروی درد و رنج است

نه گل بیخار و نه گنجست بی رنج
 حذر زین مسار اگر داری سر گنج
 بدو منگر گرت یکذره هوش است
 که او گندم نمای جو فروش است
 بروی دام ریزد دانه چند
 درآرد نفس را و هم اندران بسند
 رود جان در پی نفس تبه کار
 به خسران مبین گردد گرفتار
 شنیدی آدم و حوا و ابلیس
 وزان دانه خوری وان مکر و تلبیس
 ببین آنجا که روح و نفست ازو هم
 نکردند سرّ آن از قلت فهم

تذکره

تو مرغی زیرکی لیک از پی کام	به ظاهر دیدنی افتاده در دام
هوای دانه کرد از دامت اعمی	نبی فرمود حبّ الشیء یعمی
شد آدم در هوی دانه در بسند	تو آن بهتر که گیری از پدر پند
گر آدم زاده ترک هوا کن	هوا بگذار طیران در هوا کن
تنی کز نفس دوزخ طبع دونست	ز تباب آتش دوزخ فزونست
زیک آتش که از شهوت فروزد	هزاران خرمن طاعت بسوزد
بهر یک کام یابی از پی کام	بناکامی کشانندت دوصد کام
اگر در بند زنجیر اوفتی به	که از شهوت فتد در گردنت زه
بذلت بنده شهوت مزید است	از انسان بنده کوزر خرید است

نگشته دل ز بند شهوت آزاد کجا کردی ز گنج فقر دلشاد

سؤال

چه فقر است آنکه فخر خاص و تمام است
سواد الوجهه فی الدازین کدام است

جواب

ترا فقر آنزمان فخر است کز صبر
وجود او کند نقد ترا جبر
ز هرچه کاست از تو خوبدل شد
همه تاریکیت نور ازل شد
شود نعم البدل کاهیده تو
نشیند حق بجای دیده تو
بود این فقر از قرب نوافل
که بی یبصر درین بابست نازل
در اینجا فقر فخر و رو سپیدی است
که از هستی خود در ناامیدی است
چو او ناظر بود از راه پستی
برابر نبودش جز نور هستی
نشیند غیر نور هستی دوست
از آنرو رو سپید درگه اوست
چو گردد قرب او قرب فرایض
شود اندر سواد الوجهه فایض

شود حق را بصر از روی امکان
 سیه بیند رخ اعیان و اکوان
 چو زان رو ناظر این دو جهانست
 سواد الوجه فی الدارین از آنست
 در اینجا فقر عین روسیاهیست
 که چشم ناظر ملک تباهیست

تبصره

ز ممکن بی نیازی مستحیل است
 که بر هستی او حاجت دلیل است
 زبان حال هر دزه زباری
 کمال خویش می خواهد بزاری
 نه بخلست و نه عجز اندر اضافات
 زبنده خواستن از حق اجابات
 دعا دایم اجابت بر دوام است
 همیشه کار حق انعام عام است
 برو تصدیق اینمعنی فرو خوان
 ز قرآن کل یوم فهو فی شان
 حقایق هر یکی از راه اخلاص
 به حضرت عرض کرده حاجت خاص
 دعا از قدر خود نا کرده افزون
 ز حدّ خود قدم ننهاده بیرون

چو بود انسان مرکب از حقایق
 به هر جز وی زبانی ساخت ناطق
 از آنرو از همه شان مستفیض است
 بدینمعنی دعای او عریض است
 دل و جان نفس و تن طلب کار
 همه برعکس همدیگر ز ناچار
 مراد هریک آن یک را کمال است
 بنزد آن دگر نقص و وبال است
 همه برحسب ادراک ملایم
 بجلب نفع خود استاده دایم
 تنش را لذت حسی حیاتست
 دلش را آرزوی وارداتست
 لسان روح او از حضرت حق
 نخواهد جز شهود وجه مطلق
 لسان رتبه اش خواهان از آن ذات
 شهود مطلق از کل شئونات
 غرض از بود عالم جز دعا نیست
 عبادت در حقیقت زو جدا نیست
 دعای هرکسی در رتبه اوست
 تو مجموعی دعای جمع نیکو است
 نکرده رتبه تو بذل مجهول
 دعای هیچیک نبود ترا سود

ترا با مال و با مکت چکار است
 چرا جانت ز جنت بیقرار است
 ز حق حق را طلب رو با خدا کن
 بحق پیوند و قطع ما سوی کن
 حرامست آخرت بر اهل دنیا
 حرامست این جهان بر اهل عقبا
 بر اهل الله این و آن حرامت
 که جانش عاکف بیت الحرامت
 نه این دار و نه آن دار از پی دوست
 سواد الوجه فی الدارین از آن روست

صفت درویش و کیفیت درویش

خوشا درویشی و خوشحال درویش
 نه از بیگانه در رنج و نزع خویش
 نگشته مستمند از جمع اسباب
 نه از نابودنش در پیچ و در تاب
 نکرده روی دل در هیچ مطلوب
 نگشته بی نیاز الا به محبوب
 بدو هیچ از بدو نیکو نبوده
 و گـر بـوده از آن او نبوده
 نگشته طالب معدوم از آن بیش
 که موجود از برش گیرد سر خویش

به علم ظاهر و باطن مجلّی
 حقیقت را شده مرآة و مجلی
 بدانت آفت نفس و علاجش
 تواند کرد تشخیص مزاجش
 برای مستعدان موفق
 شود از وی ره روشن محقق
 مریدی هم چنان باید ز احباب
 که با پیغمبران کردند اصحاب
 چنان باید بدو در پیروی بود
 که اصحاب نبی را با نبی بود
 نبی را هست دعوت بر اصالت
 برای شیخ بر وجه نیابت

بقیه ابیات از حاشیه نسخه مورد نظر

نظر کرده بصیرت در همه شی
 ندیده غیر حق را مالک وی
 خوشا آندم که تو بی خویش باشی
 غنی و مطلق و درویش باشی
 دودست از خود به خون دیده شسته
 به کنج خلوتی بیخود نشسته
 بدست دل گرفته دامن دین
 کشیده پای در دامن تمکین

اگر ره رفته از عفت در ادبار
 رها کرده دل و دین را به یکبار
 زده چنگی نه زان ره کز بر اوست
 بدست بیخودی در دامن دوست
 دگر از بیهوشی بیهوش گشته
 بکلی واله و مدهوش گشته
 شراب بیخودی در سر گرفته
 ز قید آن و این دل برگرفته
 فشانده دست و دامن از همه کار
 نه از ذلت نه از دامن خبردار
 کسی بر ملک این فرمان مطاعت
 که از دعوی معیش انقطاعست
 نه بند ملک و خیل و سپاهست
 پس اندر آرزوی مال و جاهست
 رهاکن مال کان عین ملالست
 ببر از جاه کان جاه و وبالست
 دو گرگ گرسنه در کله میش
 ز مال و جاه به دردین درویش
 تو تا از عامه دامن برنجینی
 کجا در زمره خاصان نشینی
 برو بنشین به کنج گوشه خویش
 قناعت کن برآب و توشه خویش

نشین دل در دهان بر بسته چهن خاک
 که برگرد تو گردد چرخ و افلاک
 صدف سان شو که گردی معدن در
 تنی ساکن دهان بر بسته ای پر
 زیاد غیر رسته با خدا باش
 وزان بس در طریقت مقتدا باش

سؤال

که باشد مقتدا و پیر ره کیست طریق و پیروی مقتدا چیست

جواب

کسی در راه دین پیر است و رهبر
 که باشد حکم او حکم پیمبر
 مرید از وی به هرچه مهتدی شد
 در آن معنی نبی را مهتدی شد
 میان این و آن در هر زمانه
 جز این فرقی نباشد در میانه
 پیمبر اندر این معنی چه خوش سفت
 که شیخ امتش را کالنبی گفت
 برای عالمان امت خویش
 همین گونه بشارت داده از پیش

بداند هر کرا عقلی دلیل است
 که شیخ و عالم اینجا یک قبیل است
 نبی و ش رهبر راهیست سالم
 تو خواهی شیخ گو و خواه عالم
 نه جاهل و نی عالم سو
 زمانندی پیغمبر برد بو
 خلیفه مظهر مستخلف اوست
 درو ظاهر شده از مغز تا پوست
 نگشته ظاهر و باطن معمر
 کجا باشد کسی شبه پیمبر
 ضعیف العقل از تعدید اسماء
 توهم کرده کثرت در مسمی
 گروهی را به عالم کرده تعبیر
 گروهی را به شیخ و مرشد و پیر
 همین نام و همان نام همایون
 ز وضع اصلی خود برده بیرون
 نهاده نام عالم بر فریقی
 که غیر از نقلشان نبود طریقی
 همه اثبات خویش و نفی غیرند
 به تیه و هم در تردد سیرند
 نه انصاف و نه اظهار صوابی
 نه قصد حق و تحقیق جوابی

نه از تصحيح نيّشان بلندی
 نه از تطهير باطن بهره‌مندی
 نه مکر دیو دانستن نه بندش
 نه در بند علاج نقش و بندش
 روان کرده ز هر جا سطر چندی
 وزان دو کرده با هم ریشخندی
 زینبوع التقی ناگشته شارب
 بجز تکفیر ارباب مشارب
 شده محو اشارات و مواقف
 نگشته بر رموز شرع واقف
 گزیده حرف چندی از زخارف
 بر احیای علوم و بر عوارف
 فریقی سعی در تحریر کرده
 محالی چند را تصویر کرده
 نوشته بر متون شرح و حواشی
 فزوده در غطا و در غواشی
 معطل کرده مردم را ز حکمت
 ز دلهاشان سترده نور فطنت
 برآه قایلان بنهاده دامی
 بروی آن دو دانه ننگ و نامی
 هر آنکو اندر آن دام او فتاده
 فسرده گشته بی کام او فتاده

دگر ره نام شیخی کرده اطلاق
 برآن کز جهل باشد در جهان طاق
 شعار دین مدار شید کرده
 جهانی را بدان در قید کرده
 در شهرت به عزلت برگشوده
 بزهد اسباب دنیا وی فزوده
 دل از خاصان حق یکباره کنده
 صلاهی عام در عالم فکنده
 به عام و خاص عالم گشته دمساز
 بهرجانب مریدی در تک و تاز
 معقد کرده بر سر شهله نغز
 سر از حکمت تهی چون جوز با مغز
 ببر بنهاده دام زرق و سالوس
 بگردن بسته طوق نام و ناموس
 فغان از دست این مشست تبه کار
 کزیشان گشت شیخی در جهان عار
 دریغاکافتاب شرع و ایمان
 شد اندر پرده های رسم پنهان
 عبادتها مبدل شد به عادت
 نهان گشت از عمل نور سعادت
 نمانده هیچ حکمی در شریعت
 که نابوده است از شوب طبیعت

فقیهان کاین مجلدها نوشتند
 مخائیل و حیل در وی سرشتند
 قضات و والیان از بهر تزویر
 بجان پویان ره تفتیش و تنقیر
 ستاده رشوه و حق کرده پامال
 بهانه قول ماوردی و قفال
 محدث در ره تضعیف و تعلیل
 سیه کرده ورق در جرح و تبدیل
 زفرط احتیاط و خرده بینی
 بسی ره کرده ز اخبار یقینی
 مفسر در تفاسیر از زواید
 نبشته ذاهل از اصل فواید
 برای صحت قول الهی
 شواهد آورد زابیات واهی
 سرشته معنی آیه زخامی
 بمالایعنی بحث کلامی
 مشیخت کان نصیحت بود و ارشاد
 هزاران رسم با او گشت بنیاد
 کنون آنکس ولی و شیخ وقت است
 که ربطش با عوام الناس تخت است
 عصا و سبجه رنگارنگ گشته
 همه بی فرّ و بی فرهنگ گشته

گرفته سبجه‌های دانه دانه
 دو بلور و عقیقی در میانه
 عصای نغز و عاج آبنوسی
 برو بر بسته رنگ سندروسی
 ردا و جبهه و آداب سنّت
 همه آلوده رنگ رعـونت
 توزین افعال زشت سنّت آمال
 قیاسی گیر بر احوال و اقوال
 امام و شیخ تو قرآن پسند است
 رسوم عهد و بیعت فن و فندست
 نصیحت در ره دین شرط پیرست
 جز این آئین و رسم کول گیرست
 ز خلوت خواه و نه نور و کرامات
 ز خواب و واقعه نه کشف حالات
 قدم در راه زن لله و فی الله
 هوی طبع را در خود مده راه
 خلاص تو در اخلاص است هشدار
 هوی نفس را با دین مکن یار
 نبی دید از تو دین را با هوا جفت
 از آن خُذ ماصفی دع ماکدر گفت
 تو تا در بند خط خویش باشی
 کجا در راه حق درویش باشی

تو از هستی خود گشتی کم و کاست
فنا شو از وجود اینک ره راست

سؤال

فنا چه بود بقا بعدالفنا چیست ز باقی نقل در دارالبقا چیست

جواب

فنا از هستی خود مرده بودن
بقا از وصف باقی زنده بودن
ز سطوات جلال و هیبت دوست
فنا گردد ترا هم مغز و هم پوست
همه اوصاف خود معیوب بینی
وجود خویش را مغلوب بینی
نکرده هستی نابوده پا مال
کجا یابی صفا و ذوق این حال
برو یکره درین وادی سفر کن
ز فکر دنیی و عقبی گذر کن
قبول و ردّ مردم را رها کن
همه کردار خود را بی بها کن
بهرچ از خلق در قرب و حضوری
بدان مقدار از آن در کار دوری

چسو داست از قبول خاص و عامست
 چه حاصل شد بگو زین ننگ و نامست
 به عجب آرد ترا راه سلامت
 خوشا احوال ارباب ملامت
 بساط نیکنامی ناشده طی
 کجا یابی قبول حضرت وی
 چه امید از قبول مرده چند
 چه بیم از ردّ این افسرده چند
 ز مدح و ذم چه افزایش چه کاهش
 نیاید خیر و شر تا حق نخواهد
 نصیب تو ز درویشی و شاهی
 بتو واصل شود خواهی نخواهی
 وز آنچه نیست در شأن تو از گنج
 به بیهوده مبر در جستش رنج
 درین وادی کسی را کز و فرّ است
 که از او از مراد نفع و ضرّ است
 نه در بند غم و نی بند شادیست
 که در عین مرادش نامرادیست
 ببال همت از خود کرده پرواز
 ز تاج بیخودی گشته سرافراز
 شراب بیخودی او را بود نوش
 که هستی را کند یکسر فراموش

نشیند در مقام بیدلی شاد
 دل از ردّ و قبول مردم آزاد
 کشیده جرعه از جام اطلاق
 قلندروش ز قید کفر و دین طاق
 همه اعمال و احوال مقامات
 بر او قید راه و دام آفات
 فَنای تو هم از وهم است و پندار
 فنا شو از فنا اینست دیدار

تتمّه

چو کُارت در فنا آید به اتمام
 بقا بعد الفنا باشد سرانجام
 به اوصاف الهی زنده گردی
 باخلاقش خوش و پاینده گردی
 ز بی یسمع و بی یبصر درین راه
 بگوش و چشم باطن گردی آگاه
 همه او باشد و تو برده‌ی وی
 همه خورشید و تو چون ذره‌ی وی
 ولی زانجا که سوء اعتقاد است
 نگویی کاین حلول و اتحاد است
 نظرکن فی المثل در عکس مرآت
 که تا روشن شود اینگونه حالات

به بین کان عکس را در وی حصولیست
نه دردی اتحاد و نه حلولیست

تبصره

فناگشتن ز احوال عبادست
نه کاندز ذات تغییری فتادست
به رفع و هم و وحدت شد محقق
نه حق بنده شد و نه بنده حق
بقای تو به حسب حال باشد
نه کز امکان ترا تر حال باشد
هر آن آهن که در نامش درنگ است
نگردد نار اگرچه سرخ رنگست
در آب ار عکس انگور است یا سیب
نیابد هیچ از دست تو آسیب
نشاید هیچ از انگور تر خورد
ولی زوره به انگوری توان برد
ز باقی مجازی وصف امکان
نمی گردد مَعْرَاً اَیْنَ ما کان
درین دار و در آن دار است محتاج
اگر بر تخته و بر با تخت و با تاج
وجود از بهر او نبود حقیقت
نه در دارالبقا نه دار رحلت

ز نقد و وجدش آنجا هم نوالست
ولی ایمن زموت و ارتحالت
در آنجا بسته تر آمد نهادش
ز تلوین راه در تمکین فتادش

سؤال

چه باشد معنی تلوین و تمکین که دلرا نیست خود یک لحظه تسکین

جواب

بود تلوین به معنی انتقالی تردد کردن از حالی به حالی
ز صاحب دل بود تلوین احوال که دل در کثرت است و منقلب حال
شود ز احکام کثرت سوی وحدت دگر ره باز گردد سوی کثرت
بصحو و سکر و غیبت در تنقل ترقی کرده در عین تنزل
مقام روح را تمکین قرین است که او در وحدت مطلق رهین است
چو دل گیرد ز راه روح جامی کند در رتبه تمکین مقامی
چو در سالک شود تمکین محقق بماند در شهود وجه مطلق
به صدر دل نشیند لا ابالی دل از اندیشه اغیار خالی
مقرب در حریم خلوت دوست سترده خویش را از مغز تا پوست

تنبیه

وگر گویی که این معنی محالست که دل اندر تغیر لایزالست
بود روح تو جنت نفس دوزخ دلت اندر میان مانند برزخ

ز جذب ایندو در ادبار و اقبال بود قلب تو دایم منقلب حال
 ز من بشنو ازین شبهه جوابی جوابی کو برد ره در صوابی
 بود با صاحب تمکین مقامی که هر دم آیدش از حق پیامی
 دمی کش مرغ طبع آید پرواز حقش در دم بسوی خود کشد باز
 ز نفس مطمئنه التفاتیتست ندای ارجعی آنجا نجاتیتست
 سروش غیب نگذارد که در وی خرافات هوا گردد پیایی
 تردّد کاین چنین آید بخاطر ترا آسان بود نفی خواطر
 نگرده جان و دل زاینگونه آشوب ز کشف خاص خود یک لحظه محجوب
 بهر نوبت که از کثرت شود دور شود آن نور او نور علی نور
 ندارد رتبه ایمان نهایت نه اندر سیر فی الله است نهایت
 ز تلوین کار تمکین بانظام است فرشته است آنکه رهن یک مقام است
 به هر رجعت فزاید در تو شوقی فزاید شوق در کام تو ذوقی
 نبی را بود از کثرت به دل بار از آن بودی در استغفار صدار

تمثیل

در آیینه سه گونه پوشش آمد ترا در رفع آن صد کوشش آمد
 یکی گرد و دوم زنگ و سه گانه که پوسیده است و خورده موریانه
 برین رتبه است پوشش بر دل مرد یکی زانها بود مانده گرد
 دوم غین آنکه مثل زنگ باشد سیم دین آنکه مثل سنگ باشد
 هر آن آیینه کز گردی شود تار دم مردی درو آخر کند کار
 ولی چون زنگ شد دم نیست کافی نگرده جز به صیقل پاک و صافی
 و گر پوسید از آتش نیست چاره کجا صیقل پذیرد سنگ خاره

غضب دلراست گرد و شهوتش غم شود زنگ ارگذاری هردو بام هم
 فزون گردد به دل زنگ از بهانه ز دودی ورنه خوردش موریا نه
 دلی کز زنگ فرقتش احتجاب است ز نور جمع مطلق در حجاب است
 به صیقل زنگ فرق اول جدا کن ز نور جمعی آنکه با صفا کن

سؤال

چه باشد جمع و فرق اول بیان کن مقام جمع جمع آنکه عیان کن

جواب

بود جمع آنکه حق بینی بلا خلق
 نگردد شه ز تو پوشیده دردل
 ز عکسش فرق می گردد محقق
 که جمله خلق بینی ذاهل از حق
 شهود این و آن با هم چو جمع است
 بنزد اهل بینش جمع جمع است
 قوای عقل تا در کار باشد
 ترا از تفرقه ناچار باشد
 تمیز عقل و حس نارفته از پیش
 نه بینی ذوق نور جمع در خویش
 چو جان در نور ذات آرد نظاره
 تمیز عقل و حس گیرد کناره
 ز سجات جلال پرتو دوست
 بسوزد عقل را هم مغز و هم پوست
 نماند در نظر جز پرتو ذات
 تعینها نهان اندر اشعات

ز جمعیت درآید در تو نوری
بود زان نور جانت را حضوری

تذکره

نگردد جمع یکباره میسر
که کمیابست این کبریت احمر
بروزی کان بود ساعات بسیار
سزد گر ساعتی باشی درین کار
چو یابد جزوی از وقت این عنایت
کند در باقی اجزا سرایت
تصرف دارد اکسیر مروق
در اجزای مس و ارزیر و زیبق
اگرچه افزون بود اجزا به صورت
همه تابع شوند آنرا ضرورت
تو هم گراز طریق ارجمندی
دمی چندی زنی در هوشمندی
در اوقات پریشان در فن و فند
در آمیزی ز جمعیت دمی چند
کند آن دم در آن دمها سرایت
بگیرد سیئات رنگ طاعت
دم جمع است چون اکسیر فایق
که در دمها کند قلب حقایق
همه اجزا برنگ خویش سازد
غنی را در زمان درویش سازد
زمان جمع اگر باشد چو یک برق
بسوزد تاب او صد خرمن فرق

ترا یک آتشی در دل نهانست
 شراری هر زمان از وی عیانست
 ازو هر دم شود نوری پدیدار
 چو برق افروزد و در دم شود تار
 چنان مستغرق وهم و قیاسی
 کزان نور مبین بی اقتباسی

تمثیل

شرار از سنگ و آهن کم نباشد
 ولی بی پرورش محکم نباشد
 شرار آتشی کو بجهد از زند
 نخست از سوخته گردد برومند
 دگر در خرقهای نرم گیرد
 وگر نبود همان ساعت بمیرد
 دگر شعله زند در خار و خاشاک
 نخست از خشک گیرد تا به نمناک
 چو اندر کننده هیزم فروزد
 اگر سنگ اندر افتد بسوزد
 نخست از دل فرا گیر آن شرارش
 به حسن تربیت کن استوارش
 چو آتش تیز گشت از خود پرداز
 تر و خشکی که داری در وی انداز
 چو خود را سوختی از خشک و از تر
 شهود حق شود بر تو مقرر

سؤال

شهود حضرت معبود چه بود توجه جانب مقصود چه بود

جواب

شهود حق به حق را بدیدن
 توجه سوی وحدت آرمیدن
 بحق حق بین که تا باطل نبینی
 زحق یک ذره‌یی عاطل نه بینی
 در اثبات حق و باطل شکی نیست
 که حق در حق و باطل جز یکی نیست
 منزله ذاتش از اشباه و امثال
 مبرا و صفش از تغیر احوال
 نه او باکس نه کس با اوست مانند
 نباشد بنده بر قدر خداوند
 اگر گویم که چون مغزست در پوست
 سخن در پوست گفتن هم نه نیکوست
 نماند نطق اگر بی پوست گویم
 نماند غیر از آنکه دوست گویم
 ندارد چشم سر تاب جمالش
 به چشم دل بین وصف کمالش
 شهود حق همه دید کمال است
 کمال ذات باری لایزالست
 کمالی نه که از نقصان شود فهم
 کمالی برتر از ادراک هر وهم
 کمال ما ز نقصان یابد اثبات
 کمال او منزله زین کمالات
 کمال مطلق است آن نور باهر
 که گردد در کمال و نقص ظاهر

کمالات مظاهر وصف لایق
 که فایض گردد از حق بر حقایق
 کمال مردم از خوی دل اندوز
 کمال کژدم اندر زهر جانسوز
 کمال مؤمن از علم است و ایمان
 کمال کافر اندر جهل و طغیان
 کمال و نقص نسبی سوی واهب
 کمالست و تفاوت نزد کاسب
 کمال و نقص از آن سرهست یکسان
 تفاوت نیست اندر خلق رحمن
 کمال و نقص نسبی در مظاهر
 کمال محض اندر هردو ظاهر
 کمال ار دو کمال و نقص دیدی
 بسرحد شهود حق رسیدی
 کسی کو را توجه در کمال است
 همه جا در شهود ذوالجلال است
 توجه چون برآن درگاه باشد
 ز هر سو ثم وجه الله باشد

تبصرة

بود شرط توجه رفع اوهام
 که حق بالاترست از حدّ افهام
 نیاسودن دمی در راه تجرید
 که کفر محض باشد حصر و تحدید
 برآوردن به معنی مغز او پوست
 هم اندر حقّ خود هم در حق دوست

در این جانب به تجرید از خیالات
 در آن جانب به اسقاط اضافات
 به یک رو سوی یک رو آرمیدن
 زدام هر دلارامی دمیدن
 کمال از خود ستردن ممچو نقصان
 نشستن در میان کفر و ایمان
 تو تا خود را نسازی فرد از اغیار
 نگردد جان تو منزلگه یار
 زدل بیرون نکرده نیک و بد را
 نباشد در توره نور احد را
 حریم دل بود خلوتگه یار
 حرامست اندر آنجا یاد اغیار
 چو دل یکتا شد آن یکتا درآید
 به بی همتات بی همتا درآید
 میان جان و جانان ارتباطیست
 نگهبانی آن در دل رباطیست
 تو مربوبی و او ربّ مجید است
 میان هردو یک نسبت پدید است
 بدین نسبت توّل کن به محبوب
 جز این هرچه آید از خاطر فرو روب
 رهاکن هر درونی و برونی
 جز این نسبت کزو داری فزونی
 جهاد اکبر تو این رباطست
 ره فتح مبین زین ارتباطست
 رباط اینست اگر هستی مرابط
 مراقب شو مشو غافل ز رباط

وگر اندیشه بر تو آورد زور
 بیاد مرگ کن اندیشه را دور
 قساوت در دل از نسیان مرگ است
 زیاد مرگ دلرا زاد و برگست
 کسی کو را به عقل اندر سداد است
 زیاد مرگ در فکر مباداست
 نعیم دایم و حرمان کند یاد
 کند منزلگه کور خود آباد

سؤال

معاد و مرجع انسان چه باشد نعیم دایم و حرمان چه باشد

جواب

معاد هرکسی هم مبدء اوست
 که سیرش هست بر دور خط دوست
 خطش را هست دوری در تسلسل
 بدان دور اهل دوران در توسل
 هرآنکو اندران دورست دایر
 ز مبدء هم به مبدء گشت سایر
 در آن دور از میی که گشت گردان
 حقایق جمله سرمستند و حیران
 یکی جامی زده از خود شده گم
 یکی ساغر یکی رطل و یکی خم
 یکی خمخانه و خم در کشیده است
 هنوز استاده در هل من مزید است

از آن دورند این اجرام و افلاک
 چو پرگاری به گرد مرکز خاک
 نبات و جانور اندر تک و تاز
 ز طوری کامده آنجا شده باز
 هرآنکه از ساقی جامی چشیده است
 گر ره رخت خود آنجا کشیده است
 حقایق را که از اسما نوالست
 بهریک زان یکی را اتصالست
 رود هریک به سوی اسم خاصّی
 که در اصلش بدو بود اختصاصی
 یکی را راه سوی اسم هادی
 خلاص از هر بلا و نامرادی
 یکی را میل جان سوی ضلال است
 وزان هر لحظه در نقص و زوالست
 یکی زاسم معزّ اندر سرورست
 یکی زاسم مذل اندر تبوراست
 یکی را راه در لطف و جمال است
 یکی را کار با قهر و جلال است
 اگر اهل شقا و اهل نعیمند
 برفتن بر صراط مستقیمند
 هرآنکو راه دست راست پیوید
 ز لطف حق گل امید بوید
 گروهی را که شد در دست چپ بار
 فرومانند اندر قهر جبار
 نعیم دایم و حرمان همین است
 ظهور خاص این در یوم دین است

بیان کیفیت معاد بحسب صورت بر وفق آنچه در معنی است

معاد معنوی اینست و صورت
 بود بر وفق اینمعنی ضرورت
 چو مرغ جان کند زین خانه پرواز
 بسوی موطن اصلی رود باز
 نمدای ارجعی داده پیامش
 شده عاری ز تن در ننگ و نامش
 بفارغ بالای افکنده قفس را
 شکسته لیک سودای هوس را
 خلاص از خار خار غصه و غم
 نه درد و دارو و نی ریش و مرهم
 نخست اندر برازخ باشدش حشر
 میان جسم و جان در جمع و در نشر
 جهان پهن کز هر زشت و زیبا
 در آنجا صورتی گردد هویدا
 سعید ازبرزخ علوی به بهروز
 شقی دربرزخ سفلی غم اندوز
 همه قایم با بدان مثالی
 ز اعراض و خواص جسم خالی
 بدنها مکتسب ز اخلاق و اعمال
 بزیبایی و زشتی مختلف حال
 تنی تیره تنی چون ماه روشن
 تنی چون گلخن و دیگر چو گلشن
 درین تنها نه تنها ظلمت و نور
 همانجا دوزخست و جنت و حور

سعید آنجا بود در روح و راحت
 ببالین صفا در استراحت
 بهشتی در نظر لیکن مثالی
 ز حوران جلوه‌ها اما خیالی
 قیاس از خواب کن ایمن شو از فوت
 نبی فرمود النوم اخ الموت
 شقی زینگونه در دوزخ گرفتار
 نه دست چاره‌ای نه پای رفتار
 ز غصه در درونش آتشی تیز
 دل اندر تاب حسرت دیده خونریز
 در ابدان مثالی خود شکی نیست
 که نقل و شاهد اندر وی یکی نیست
 بدانند آنکه در علمست راسخ
 که هست این از تناسخ در فراسخ
 بدنها نیز کاندر خاک تیره است
 جزاشان هم برین وجه و وتیره است
 بدیشان لذت و رنجست در کار
 حیوة ذاتی از هر در خبردار
 تو گر محجوب و ممنوعی ازین دید
 مشو کافر بنادانی و تقلید

تبصره

مراتب را در احکام و در آثار تفاوت‌های بسیار است هشدار
 ظهور لذت و رنج اندر انسان بشکر خنده است و چشم گریان
 چو در حیوان رسید این دو نواله شود ظاهر به فرهنگ و نباله
 ظهور لذت و رنج اندر اشجار بسرسبزی و زردی شد پدیدار

نشان لذت و رنج جمادی نهانست از حواس و عقل عادی
 ز ما پوشیده است از فقد آلت شود ظاهر بنزد اهل حالت
 در احکام مراتب خلط کردی از آن در دین و دانش خبط کردی
 رسوم کاین و فاسد گرفتی قیاس غایب از شاهد گرفتی
 نه واقف ز اسرار هویت نه از ادراک اسرار معیت
 همی گویی که چون مردی جمادی ز ادراک و ز احساس او فستادی
 نمیدانی که علم ذاتی حق شود با جمله هستیها محقق
 ز اسرار حقیقت در حجابی از آن مردم در انکار صوابی
 بدین افسرده فهم کند و کورت کجا معلوم کردت حال کورت
 چه دانی سراطوار جمادی که ماندی حبس حس و عقل عادی

لطیفه

خواصی کز موالیدست ظاهر
 جماد آن جمله را گشتست سائر
 امینی در جهان کی چون جماد است
 که اسرار وجودش در نهاد است
 فرو خورده به خود صد عالم اسرار
 فرو بسته دهان با میخ و مسمار
 وزو یکمرتبه کمتر نبات است
 که در وی بعض آثار حیات است
 ببرگ و بار و گلبرگ شکفته
 نموده رمزی از سر نهفته
 فروتر رتبه حیوان و انسان
 کزیشان فاش شد اسرار پنهان

ولی انسان کامل در نهایت
 درآید باز در حکم بدایت
 شود چون خاک دردی خوار و مدهوش
 درون پر کرده و لب کرده خاموش
 تو در اول جماد آخر جمادی
 به موت قهری و موت ارادی
 امین بودی برون جست از تو اسرار
 به خاک اندر امین گشتی دگر بار
 دگر ره چونکه تن بیدار گردد
 سرایر سر بسر اظهار گردد
 ز نفخ صور شوری گیرد ارواح
 شود جانها دگر مایل به اشباح
 کند ذرات تن را تابع خویش
 نزاع این و آن گیرد سرخویش
 تن قایم به جان ایمن ز تفریق
 مزاج معتدل در حدّ تحقیق

تمثیل

هزاران ذره ذیبق بی‌کدم
 بیک جو زر شود پوست باهم
 نه خاک از زیبق و نی جان ز زر کم
 چو دیدی حق بیار ایمان فالزم
 ز اجزاء لطیف خاک ازین پیش
 مکنون شد سموات از کم و بیش

بـتـلـطـیـف از ثـبـت روز قـیـامـت
 تـن حـشـری بـگـیر و اسـتـقامـت
 لـطـافـتـهـای پـنـهـان در مـطـاوی
 بـه هـم پـیـونـد دو گـردـد سـماوی
 هـر آن جـان کـو نـشـد در طـبـع طـایـف
 نـمـی گـیرـد ز اجـزـا جـز لـطـایـف
 و لی جـانی کـه گـشـت از طـبـع مـعـتـل
 بـگـیـرد از کـثـافـت رـاه اسـفـل
 رـود آن یـک سـوی جـنـت مـنـعـم
 دگـر گـیرـد قـرار انـدر جـهـنـم
 اگـر تـفـصـیل ایـن خـوانی فـروخـوان
 احـادـیـث نـبی آیـات قـرآن

تنبيه

چـو آنـجـا تـابـع مـعـنی اسـت صـورـت
 بـه هـر و صـفی کـه شـد غـالـب بـر انـسـان
 اگـر بـر خـلـق انـسـانـسـت قـایـم
 بـمـانـد صـورـت زیـبـاش دایـم
 دگـر مـیـرد بـراخـلاق ذمـیـمـه
 بـگـیـرد صـورـت دیـو و بـهـیـمـه
 و زان قـومـی کـه گـرد کـیـنـه گـردـند
 بـصـورـت چـسـون دد و بـوزیـنـه گـردـند
 هـمـه صـورـت بـوفـق سـیـرت آید
 چـو سـگ سـیـرت بـود سـگ صـورـت آید
 هـر آنـکـس را کـه بـاشـد حـس مـطـلـق
 مـعـانی نـزد او گـرـدد مـحـقـق
 بـه بـیـنـد ایـن صـور در دـار دنیـا
 چـنـانـکـه دیـگـران در دـار عـقـبی

سؤال

بـه جـنـت حـس مـطـلـق بـرچـه و جـه اسـت
 و زان حـس دـیـدن حـق بـرچـه و جـه اسـت

جواب

حواس اول مقید او فتادند
 ز شغل همدگر در احتجابند
 نه بیند چشم آنچه بشنود گوش
 نه گوش از بینش چشم است با هوش
 نه شم از دید و بینش بهره‌ور شد
 نه ذوق و لمس از هم باخبر شد
 ظهور سرّشان کلی دوست
 کند مغز ترا میخانه پوست
 حدیث حس مطلق زین قبیل است
 خوشا آن کس چنین نوری دلیل است
 کند حس مقید خدمت عقل
 رسد مطلق به مخدومیّت عقل
 کند بر نور او نور خرد زور
 شود آن نور او نور علی نور
 ز حکم قرب و بعد آزاده گردد
 برای دید غیب آماده گردد
 شود چشم تو عقل آئین زهی چشم
 شود چشم تو معنی بین زهی چشم
 چو دنیا ظلّ اسم ظاهر آمد
 درو اینگونه معنی نادر آمد
 فرو رفتست معنی‌ها به صورت
 ز صورت ره به معنی شد ضرورت
 چو فردا دست برد باطن آید
 دلت بر گنج معنی فاطن آید

شود ظاهر هرآنچه بود مستور
 شود مخفی هرآنچه هست مشهور
 چو معنی صولت صورت فرو خورد
 ز معنی ره به صورت بایدت برد
 نخستین مدرک اینجا هست بصورت
 خرد حس را کند آلت ضرورت
 حقایق را کند ادراک از آثار
 بماند نفس امری‌ها در استار
 چو اول نظره بر معنی است آنروز
 شود نور خرد حس را قلاووز
 شود معلوم آنچه نفس امری است
 ولی در صورتی‌کو را ضروری است
 چو بر معلوم خود صورت فزودی
 همه ادراک تو آمد شهودی
 معانی بین شوی اما به صورت
 که معنی راست از صورت ضرورت
 ولی کشف بصر چون هست اجلی
 کند جان در شهود او را تجلی
 شود حس بصر زان رو مقدم
 بواقعی قوی با او شده خم
 هرآنچه از دانشش در اهتمامی
 بدیده بینی احوالش تمامی
 اگرچه آید ز راه دین ملحوظ
 مشاعر جملگی باشند محفوظ
 بدین معنی بود دید تو حق را
 بگیر این نکته و طی کن ورق را

ولی اینجا یکی رمز متین است
 مرا نقل وی از حق الیقین است
 که بی پرده میسر نیست دیدار
 ولی پرده گهی کم گاه بسیار
 در آن عالم چو وقت رؤیت آید
 زیک پرده جمال خود نماید
 از آن گفت آن رسول منشرح صدر
 که بینی چون قمر در لیلة البدر
 به مه تشبیه کردن بهر آنست
 که در یک پرده نور از مه عیانست
 شعاع نور خود چون گشت نازل
 نخستین رتبه در مه کرده منزل
 برو پرده اضافاتست و آیات
 وجود ما از آن جمله اضافات
 حجب چون پر شود مانم ازو دور
 شود حق در ظهور خویش مستور
 و از هر نسبتی دوری گزینند
 که ماند تا که بیند یا نبیند
 نه بی پرده نه پرده است از وسود
 مگر بتوان بیک پرده برآسود
 اگر خواهی خبر از رنگ این خم
 فکن اندیشه در سر سقاهم

سؤال

چه باشد چار نهر ان موارد سقاهم ربهم در چیست وارد

جواب

شراب نهرها نور صفاتست سقا هم ربهم زان وارداتست
 ترا چون حشرتن باشد ضرورت دو جنت یابد از معنی و صورت
 بصورت میوه و حور و قصور است تنت زانگونه لذت در حضور است
 بهشت معنوی نور تجلی است شهود حضرت باری تعالی است
 درو انهار انوار صفاتست که هریک جدولی زان نور ذاتست
 دلت را لذت از نور صفاتست غذای جان پاکت نور ذاتست
 تمنی کردن حوران قصور است بهشت جان طلب کان بی قصور است
 طلب کن بهر آن دار ثباتی تجلیهای ذاتی و صفاتی
 تجلی صفاتی بیشمار است ولیکن امتهات آن چهار است

اشارت الی قوله تعالی:

فیها انهار من ماء غیر آسن

یکی نور حیات آن نهر آبست
 که آبادان کند هر جا خرابیست
 یکی نور حیات آن نهر آبست
 که آبادان کند هر جا خرابیست
 حیات از بنگری نور وجود است
 که هستی بخش هر نابوده بودست
 فیوضات وجودی همچو آبست
 که بلدان عدم بی او خرابست
 خراب آباد امکان بی وجود است
 عمارت بند آن نور وجود است
 اگر نه رش نورستی بر اعیان
 تبه گشتی ز خشکی کشت امکان

در امکان رش نوری که چونم شد
 ز استادان گل آلوده عدم شد
 درین نشئه چو شربت راست تیره است
 صفاتی هم بران وجه و تیره است
 چو انهار جهان ساکن نباشد
 سزد گرماء او آسین نباشد
 در آنجا مشرب جانت شود صاف
 صفای تو شود اضعاف و آلاف
 هر آنچه از رش نورش آبدانیست
 از آن نهر حیاتش جاودانیست
 کسی کو مشربش عین الحیاتست
 وجودش فارغ از بیم مماتست
 بهستی حقیقت هست گردی
 ز جام فیض او سرمست گردی
 قوای تو شود یکسر مبدل
 به بهتر صورتی گردد مشکّل
 فزاید در حواست فیض نوری
 نماند حکم نزدیکی و دوری
 به بینی آنچه در چرخ خمیده
 نه چشمی دیده نه گوشی شنیده
 نگردد هیچ مطلوبی ز توفوت
 به کام دل رسیده ایمن از موت

اشارة الى قوله تعالى و انهار من لبن لم يتغير طعمه

دودیگر نور علم آن جوی شیر است
 که طبع طفل دلها را بشیر است

بدو ظاهر شود آثار هستی
 بدو جلوه کند اسرار هستی
 زیستان شیر جوید طفل کم خوار
 تو مردانه قدح در زن بانهار
 در انهار لبن تغییر نبود
 از آن در کشف او تعبیر نبود
 در اینجا علمت از پستان فکر است
 گل عرفانت از بستان فکر است
 چو اندر تو ز فکرت شوب و هم است
 از آن در علم تو تغییر طعم است
 چو فردا یک قدح نوشی از آن شیر
 نماند و هم را پیش تو تأثیر
 ز هر چیزی مجرد از لواحق
 به بینی صورتی در علم سابق
 حقایق را فروخوانی کماهی
 شود معلومت از مه تا به ماهی
 ز اعیان علم اسما را کنی حل
 شوی در علم الاسما مقول
 چه لذتها کزین علمت دهد دست
 شود هر لذتی در جنب آن پست

اشارة الى قوله تعالى وانهار من خمر لذة للساربين

سیم نور ارادت کان شرابیست
 که خمر اینجهان پیشش سرابیست
 ارادت حبه السوداء زحّب است
 شراب عشق در وی لبّ لبّ است

از آن میخانه حبّ الهی
 صلائی شد حقایق را کماهی
 زیک جامش دو گیتی مست و مدهوش
 خرد از جام دیگر حلقه در گوش
 ز شوق شور او اجرام و افلاک
 بسر گردان بگرد مرکز خاک
 می حبّ الهی بی خمار است
 مزاجش را منافع بیشمار است
 مذاقش لذة للشاربین است
 نشاطش حسرة للکافرین است
 ظهور هردو کون از نور عشق است
 خروش بحر جود از شور عشق است
 بهر نشئه ترا نشوات از آن می
 نباشد هیچ دوری خالی از وی
 ولی اینجا ز شریش تلخکامی است
 صداع دایم و رنج مدامی است
 چو از میل و غرض در وی غبار است
 ترا در مستیش رنج و خمار است
 مزاج جان نگشته پاک از اوصاف
 کجایابی مذاق باده صاف
 از آن تلخست از وی کام جانت
 که شهوت می برد از کف عنانت
 از آن نشوش ندارد در تو تأثیر
 که جانت را غرض گردد گلوگیر
 چو دردار جنان آسوده گردی
 زهر میل و هوس پالوده گردی

می عشق آنزمان باشد ترانوش
 ز یکجرعه کشی خود را فراموش
 طهور است آن می اول پاک سازد
 دلت را بعد از آن چالاک سازد
 چه مستیها که تو زان باده بینی
 نقاب از روی عیش افتاده بینی
 زجام وصل جانان مست و مدهوش
 نقوش ما سوی گشته فراموش

اشارات الی قوله تعالی و انهار من عسل مصفی

چهارم قدرت و آن شهد شانی است
 که در شان وی آیه را نشانی است
 شفاء الناس نیرو بخش جانست
 در و آثار قدرت بیکرانست
 امیر نحل از آن شان چاشنی یافت
 در خبیر بیک نیرو بهم تافت
 تو بیقدرت نبی اما درین دار
 ضعیف الخلقتی در کار و کردار
 مصفی نیست اینجا شهد قدرت
 از آن ظاهر نگردد حکم قدرت
 چو یک شربت خوری زان شهد اصفی
 شود جانان زهر علت مصفا
 نماند در تو آنجا ضعف و سستی
 تن و جانان بیابد تندرستی
 بلندیها برخود پست یابی
 به هر چیزی که یابی دست یابی

به هرچیزی که دربندی ارادت
 نسازد قدرت از وی نامرادت
 زهیی دار سرور و شادمانی
 زهی ملک مراد و کامرانی

اشاره الی قوله تعالی و سقاهم ربهم شراباً طهوراً

سقاهم ربهم زینها فزونست
 که آن بیرون ز حدّ چند و چونست
 دمی کز خود شوی خالی بیکبار
 نماید نور وحدت در تو دیدار
 کند بی پردگی اسم خاصی
 بسر جان پاکت اختصاصی
 شده بی دست تو او ساقی تو
 ز تو بزدوده وصف باقی تو
 اگر تو ظلمتی آنجا شوی نور
 وگر نوری شوی نور علی نور
 اگر یک جرعه زان باده کشی نوش
 کنی هم باده هم خود را فراموش
 سقاهم ربهم کز مالک آمد
 مقام کل شیئی هالک آمد
 برای وحدت آن وجه باقی
 شود سلطان بدست خویش ساقی
 به دور آرد شرابی کز طهوری
 ترا پاکی دهد از لوث دوری
 زدایید از تو زنگ هستی تو
 بلندی آورد در پستی تو

در آن می داروی بیهوش دارد
 بهر دوری دو صد مدهوش دارد
 چو در تو جام بیهوشش کند کار
 عجب دایم به هوش آید دگر بار
 تو بی تنگ تو باشی و اصل دوست
 گرفته مغز و بیرون رفته از پوست
 به اصل خویش و اصل گشته هر شی
 زدوده نور مطلق ظلمت نی
 وجود عشق و عاشق محو معشوق
 فزوده سکر عاشق صحو معشوق
 زهی عشق و زهی شور و زهی شوق
 زهی دولت زهی لذت زهی ذوق

خاتمة الكتاب

خوشا (آن دم) ترا زین می چشاندند
 ز ننگ بود خویش و ارهاندند
 شوی اینجا و آنجا پاک از آن شین
 توان نام تو کردن حیّ دارین
 به ایمن یقینی ایمن از موت
 با سلام حقیقی سالم از فوت
 به ایمن آمده ایمن زهر بیم
 مسلمان گشته و جان کرده تسلیم
 به پیش تیغ جانان جان سپرده
 ز خوانش خونبهای خویش خورده
 شهید راه حق روزی خور یار
 شهید حق ز روزی گشته بیزار

قتیل دوست را هم خونبها اوست
 بهای خود خور دکان رزق نیکوست
 چو تو روزی خور اینگونه قوتی
 سقاک الله که حی لا یموتی
 ترا زینگونه قوت لا یموتست
 چرا چشم از پی هرگونه قوت است
 قناعت کن به قوت لا یموتی
 بود کاخر خوری زینگونه قوتی
 بجان می کوش تا داری مجالی
 بدست آور درینجا ذوق و حالی
 همینجا بهره گیر از ذوق و حالت
 مکن اینجمله را آنجا حوالت
 ازین بی ددی و افسردگی چند
 بدرد عشق خو کن روزکی چند
 ز سوز عشق زن در سینه ددی
 برآور از نهاد خویش گردی
 بود زین گرد یک مردی برآری
 بمردی خویشتن را سربرآری
 ز علم احوالت افزون در صلاحست
 که آن مصباح و این نور صباحست
 ولی در دار کسب این دار اول
 ترا بر کسب علم آمد معول
 به دنیا از تو کسب و کار باشد
 بعقبی وعده دیدار باشد
 بدار وهب شو در حال راغب
 که هست احوالت از باب مواهب

بدنيا از تو صبر و شکر بايد
 به عقبی حال صحو و سکر بايد
 در آنجا حال تو عین صوابست
 که جانب از غواشی بی حجابست
 بیدار کسب نور دانش اندوز
 چراغی در شب تیره برافروز
 چو فردا روزکی در تاب خورشید
 ترا سازد عزیز نور جاوید
 شب اسری که آن محبوب لولاک
 لوی عزّ و رفعت زد بر افلاک
 ز خوان نعمت یزدان بروی
 دو جام آمد یکی شیر و یکی می
 به نور فطرت آگه کرد یارش
 ز می بگذشت و شد شیر اختیارش
 از آن شیر امتش در جمله احوال
 هدایت یافتند از علم و اعمال
 چو می خوردی ز فرط شور و حالت
 فتادی خلق عالم در ضلالت
 برو در رب زد نی علماً اندیش
 مشو در بند حال ای مرد درویش
 ز کسب خود مشو یک لحظه خالی
 وگر حالی رسد دریاب حالی
 چو با خویشی ز خوش وقتی مکن یاد
 چو بگذشتی ز خود وقت تو خوش باد
 نجات تو درین وادی به علم است
 دواي درد گمراهی به علم است

از آن علمی که در وحدت برد پی
 ز کثر کثرت فزاید ظلمت و غی
 از آن علمی که از هستی بکاهد
 نه زان علمی که در نخوت فزاید
 از آن علمی که سازد تیز بالت
 نه کاندرا آخرت گردد و بالت
 نه هر علمی در و انوار اسرار
 نه هر بحری در و لولوی شهسوار
 چه دریائست ژرف این علم توحید
 که نه حصرش توان کردن نه تحدید
 در آن دریا بخود کس پی نبرده
 قدم ننهاده در وی تا نمرده
 بدان درها درون درهای اسرار
 بغواصی درو جانهای احرار
 ازو در دست دل درهای و هاج
 وزان درها یکی این دره التاج
 در ناسفته و نادیده رشته
 نه کس خوانده نه در دفتر نبشته
 در دریا در و دریای معنی
 از او تا بنده گوه‌های معنی
 زری از کان معنی صافی از عشق
 لباسی بروی از الفاظ دلکش
 محک ناکاسته قدر بلندش
 قبول ارج‌مندان سکه بندش
 عنایات خواص حق رواجش
 خلوص نیّت اکسیر مزاجش
 امیدست آنکه نقادان معنی
 نظر در کارش اندازند یعنی

به بهبودیش همت برگمارند
 در اصلاحش قلم را رنجه دارند
 بود کز راه این کاسد بضاعت
 دعایی یابم از اهل سعادت
 چو طی گردد بحلّ روزگارم
 بماند این ورقها یادگارم
 خداوند ا به عزّال یاسین
 ببخشا جرم ابراهیم مسکین
 به ایمان ختم کن کنج حیاتش
 رسان در زمره اهل نجاتش
 غرض آنست کزین گونه دعایی
 ببارد بر زبان اهل وفایی
 چه می گویم غرض چه بود درین راه
 زهر میل و غرض استغفرالله

